فرهنگ سیاسی ایران

نخستین بخش از کتاب

ما از تبار جوانمردانیم

نخستین جوانمرد در شاهنامه

منوچهر جمالی

ISBN 1 899167 85 4
Kurmali Press
November 1996

گفتارهای کتاب

« نخستین جوانمرد »

پیشگفتار

روش پژوهش عقلگرایان ، اینست که کوشیده میشود در اسطوره ها ، ته مانده هائی از وقایع یا شخصیتهای گمشده تاریخی را بیابند ، چون می پندارند که انسانهای پیشین ، در اثر ناتوانی عقلی ، هر واقعه ای را شکلی خیالی داده اندوواقعیت را منحرف و مسخ ساخته اند .آنها ازهر واقعه ای ، افسانه میساختند، وبدینسان با نیشخند غرور آمیز ، از برتری عقل خود برآنها ، شادومستند.

بطورکلی ، عقل ، درك جهان و زندگی وحقیقت را از راه تصاویر و خیال ، پوچ و خوار و بی ارزش میشمارد ، وفقط به درك جهان و زندگی و حقیقت ، از راه مفاهیم ، ارزش میدهد .

مولوی ، در جهان اسلامی و درکالبد اصطلاحات عرفانی ، سستی این سخن را رسوا ساخت . او کشف کرد که خدا ، یا درواقع ، « تجربیات اصیل دینی و عرفانی » را ، بی یاری گرفتن از « خیال » ، نمیتوان آزمود . در خیال و تصاویرند که امکان بسیاری از تجربیات ژرف انسان وجود دارند .

کاهش اسطوره ها ، به یك مشت وقایع تاریخی ، در آغاز، اصالت اسطوره ها را نفی میکند ، و در باطن ، تجربیات اصیل و عالی انسانی را از راه تصاویر و خیال ، که در هزاره ها شده اند و اکنون نیز میشوند ، خوارمیشمارد . انسانهای پیشین نیز ، از راه تصاویر، تجربیات اصیل و مایه ای و ویژه بخود و تکرار ناپذیر کرده اند ، که ما ، در اثر « عادت دراز به مفاهیم » ، از کردن نظیر آن تجربیات ناتوانیم . هرچند ، در ورزیدگی در مفاهیم ، پخته شده ایم ، ولی به همان اندازه نیز ، در « تجربه از راه تصاویر و خیال » ، خام و کودك مانده ایم ، که دراثر غروراز پیروزیهای عقلمان ، حاضر به گواهی دادن به آن نیستیم . در غرب نیز هرازچند گاهی ، پس از ساختن تئوریهای عقلی در باره

پدیده های انسانی ، ناگهان در می یابند که اسطوره های کهن ، با تصاویرشان ، سرشارتر از این تئوریهای عقلی هستند، که در اثر شگفت انگیزی ساختارمنطقیشان ، انسان را از تنگنای دیدشان ، کور میسازند .

ازاین رو باز به اسطوره های کهن یا نوین ، روی میکنند ، همانسان که روزگاری « عقل خشکِ شریعتمداران » اسلام ، نیاز به خیال را در عرفان ، محسوس ساخت ، چون بی یاری خیال، نمیتوانستند تجربه ای از « جمال » داشته باشند ، وبی تجربه زنده ای از جمال ، نمیتوانستند از شریعت ، نقبی به عشق بزنند . درك فراگیرِ حقیقت انسانی ، نیاز به نوسان میان عقل و خیال ، یا مفهوم و تصویر دارد . بسیاری از تجربیات مایه ای را در اسطوره ها کرده اند که آغشته از تفکرات فلسفی هستند .

برعکس پنداشت باطل بسیاری ، مفاهیم و تصاویر ، عقل و خیال، دودامنه بریده و جدا ازهم نیستند . در هر تصویری ، تخمه های مفاهیم پاشیده شده است ، ودر هر مفهومی ، زمینه ای ناپیدا از تصاویر هست . تفکر فلسفی ، در اسطوره ها ، آغاز شده بوده است . تفکر فلسفی با فلاسفه ، اختراع و خلق نشده است . پیش از آنکه ، فلسفه « انصباطی ویژه دراندیشیدن » بشود ، تفکر فلسفی در زهدان اسطوره ها ، پرورده وبزرگ شده است . مایه های فرهنگی و فلسفی و هنری و دینی و حقوقی یك ملت ، در اسطوره هایش پدید آمده اند . راه گذر از تصویر اسطوره ای به مفهومِ فلسفی ، تأویلست . و هر اسطوره ای را گوناگون میتوان تأویل کرد . ما از راه این تأویلهاست که آن اسطوره هارا بازکشف میکنیم ، و دسترسی به بسیاری از تجربیات انسانی میبا بیم که ازراه تصاویر ، پیدا کردن تخمه ها و آذرخشهای آنها آسانتربوده است ، هرچند امکان گسترش آنها با مفاهیم عقلی ، بیشتر است .ودراینجا ، بیشتر به مایه هائی فلسفی که از اسطوره ها برمیخیزند ، روی آورده میشود و کمتر بگسترش آن مایه ها ، بی توجه به اسطوره ها .

منوچهر جمالی

چرا با نخستین حکومت ، گیتی، جوان شد ؟

پیوند اندیشه حکومت کردن باجوانسازیِ اجتماع و گیتی ، درهمان آغاز شاهنامه میآید . کارِ سیاست (جهانداری ، کشور داری) ، جوان کردن گیتی و اجتماعست . تفکر سیاسی و کار سیاسی ، باید مانند بهار، ویژگی جوانسازی داشته باشند . خویشکاریِ (یا فرِ) حکومتگر ، جوان ساختن جامعه و گیتی است .

چنین گفت کائین تخت و کلاه　　کیومرث آورد و او بودشاه
چو آمد ببرج حمل ، آفتاب　　جهان گشت با فرّ و آئین و آب
بتابید ازآنسان زبرج بره　　که گیتی جوان گشت ازو یکسره

این تناظر« پیدایش حکومت» با « پیدایش بهار» استواربراین اندیشه است که حکومت ، همانند بهارکه کارش جوانسازی گیتی است ، جوانسازی اجتماع و گیتی است . حکومت ، ویژگی بهاری دارد . البته در اسطوره ، ایده آل و آرزو ، به شکل « آغاز و بُن » ، نشان داده میشود . در همان آغاز، حکومتگری با ویژگی جوانسازی همراه است ، پس حکومتی مطلوبست که نیروی جوان سازنده دارد ، و مانند بهار برای طبیعت است که همه گیاهان و جانوران را بیدار و پدیدار میسازد . در آغاز پیدایش فرهنگ ایرانی ، کیومرث ، نخستین انسان نبوده است ، بلکه جمشید ، نخستین انسان و نخستین شاه بوده است ، و او ست که طبق شاهنامه باخردش ، گیتی و مردم

را جوان میسازد . و برای نخستین بار، « فر »، به او نسبت داده شده است ، و ویژگی فر، که گوهرش آبی بوده است (فردر پایان بشکل مرغ وارگان ، به دریا و نوه آب ، بازمیگردد) تر وتازه سازی و جوانسازی (فرشکرد ، که همان واژه فریش آلمانی و فرش انگلیسی است) بوده است . هر انسانی ، فر داشته است ، و در واقع فروزهِ گوهری انسان ، همین تر و تازه سازی دیگران ، و جوانبخشی بدیگران است . افراد ، هنگامی راستای اجتماعی و حکومتی پیدا میکنند و سامان می یابند که هریك در جامعه ، همدیگر را ترو تازه و جوان و ترانه سرا و پایکوب سازند ، همدیگر را آبیاری و آباد کنند . جائی آباد میشد که مردم همدیگر راآب بدهند و تروتازه و رویا و پیدا و جوان سازند و طبعا ، حکومتگر، باید برترین نمونه این فروزه باشد . واین اندیشه که « بنیاد حکومت ، جوانساختن گیتی و مردمست » ، نشان تفکر ایرانی در باره گوهر وظایف حکومتست .. پس تفکر سیاسی ، اندیشیدن در آنست که چگونه جامعه و گیتی را میتوان جوان و تر و تازه و با نوا ساخت

چرا مرد میخواهد جوان باشد ؟

آب ، نخستین گوهر زنخدا (آب = خرداد = خوشباشی) هست . آباد کردن ، آوردن ویژگیهای زنخدائی به جامعه و گیتی است . زن ، در گوهرش ، چون آب هست ، همیشه جوانست ، ازاین رو این آرزو وایده آلِ مرد بوده است که مانند زن ، جوان بشود ، و جوان بکند . مرد ، میخواسته است که **جوانمرد** بشود ، یا به عبارت دیگر همانند زن ، آبی باشد که گیتی را تر و تازه (خوش و شاد) و پیدا (راست) و جوان میسازد . اصطلاح « جوانمرد » ، موازی با همان واژهِ « کیومرث » است ، چون کیرمرث ، پیوند « گیه » و « مرت » است . « گیه» ، همان « جان و زندگی » است ، و مرت ، همان « مرد » است . کیومرث ، هم زنست و هم مرد ، یا آمیغ دو ضد است ، ولی زن و زندگی برتری بر مرد ومردنی دارد ، و

چون برترین چهره زندگی ، همان جوانی است ، « زنمرد » ، به آسانی استحاله به « جوانمرد » می یابد .این « مردنی و مرد » است که میخواهد « زنده و جوان » بشود ، وزندگی ببخشد ، واز آنجا که در اسطوره های آغازین ، زن ، « تخمه خودزا » انگاشته میشد ، طبعا با پیدایش مردسالاری ، ایده آل مرد نیز آن بود که پدر، مانند کیومرث « خود آفرین و خودزا » باشد پدر هم « تخمه » باشد ، ازاین رو کیومرث در شاهنامه ، تخمه خودزائیست که بی پیوند با زنی ، سیامك از او پدید میآید . این اندیشه سپس در همه جا تبدیل به « پدر خدائی » شد، که خدا هم خود ، به تنهائی (بی زن) ، فقط با کلمه ، میآفریند ، و نیاز ی به زائیدن و آبستن شدن ندارد ، و بی زائیدن ، فقط با کلمه و امر وقدرت، میآفریند . ایده آل ، که « خود بسائی » مانند زنخدا(تخمه) باشد ، سپس به یهوه و الله و پدر آسمانی ، به ارث میرسد . از اندیشه « خودزائی زن » ، خود آفرینی با کلمه و امر، بی زائیدن میشود . خلق با کلمه ، همراه با خوارشمردن و پست دانستنِ « زائیدن » میگردد . در هر« امری » ، هم ویژگی ضدِ « زن « ، و هم ویژگی ضد « زندگی » ، بجای میماند . وهرکاری که برضد زنست ، همیشه برضد زندگی نیزهست .

تخمه و آذرخش (اخگرِ آتش)

این ویژگی تخمه بودن ، که در کیومرث هست ، ویژگی « ابر گونه بودن » کیومرث است . تخمه ، جمع اضداد است ، و طبعا پوشیده و تاریك است ، و از « ابر تاریك » است که « آذرخش روشن » میدرخشد . از کیومرث تاریك ، سیامك ، که برق روشن است ، پدید میآید . همانسان که از سیمرغِ ابرگونه ، زال ، مانند برقی که زده میشود ، بزمین فرود آورده میشود . همینسان ، در داستان هوشنگ ، اخگر آتش ، از سنگ پدید میآید ، وازآنجا که بندهشن ، « ابر » را سنگ میداند ، بیان پیدایش آتش

از زن و مادر و آب هست . همچنین میترا از سنگ ، پیدایش می یابد ، که بیان ویژگی « اخگر بودن آتش » است که سرچشمه اش زنخداست ، و سیمرغ که در اوستا « سئنا » خوانده میشود ، همین « سنگ و سانگا » است . و سیمرغ ، ، زنخدای جوان است که همه همکارانش ، خدایان پانزده ساله و جوانند . این « آتش » که از ابر یا آب (زن خدا) میزاید ، باز نماد « جوانی » است . آتشِ نرینه ، از آب مادینه است ، و هنگامی آتش از آب سرچشمه میگرد ، پرورنده زندگیست ، و روند معرفت به حقیقت است . آتش ، نماد نریِ جوانی ، و آب ، نماد مادینه جوانیست . آب و آتش باهم ، تخمه جوانی هستند، وباهم جوانی مضاعفند . ازاین رو ، مشی و مشیانه که ا ز یك ساقه گیاهی میرویند ، هر دو جوانند . و کیومرث که تخمه مشی ومشیانه است ، دارای « جوانی مضاعف » است ، و سی ساله است یا سی سال زندگی یا حکومت میکند . تخمه آتش بودن انسان ، بیان همین اصالت آب است که آتش ازآن پیدایش می یابد .در همین داستان کیومرث ، در آغاز ، سیامك از او پیدایش می یابد ، که همان پیدایش آذرخش از ابر است (آتش وازشت) و سپس با هوشنگ ، آتشِ آشکار که آتش « اسپنیشت) یا آتش بهرام باشد پدید میآید . و بهرام و سروش ، هر دو جوانند ، و دو چهره گوناگون آتشند . هم سروش و هم بهرام ، شرافت مادری دارندو نسبت به زنخدا آرامتی دارند . و بهرام شدن ، ایده آل همه پهلوانان بود . بهرام ، آتش پرورنده و آتشِ دروغ زدا ، برضد اژدها ست ، که نمادِ آتش نابودسازنده و سوزنده و خشگی آورنده میباشد . در بهرام ، آتشیست که زندگی را در همه گیتی نگاه میدارد، و دروغ و فریب را نابود میسازد . در واقع هم ، خدای معرفت ، و هم خدای زندگیست . در آتش بهرامی ، معرفتیست که زندگی را میپرورد . حقیقت او ، هم آهنگ با زندگیست .
در بهرام ، آمیزشِ « معرفت » با « نگهبانی زندگی » ، دونقش گوناگون آتش است که با هم آمیخته اند . بهرام ، دراثر گوهر آتشینش ، معرفتی دارد که زندگی را جوان میسازد . فریدون که ضحاك (اژدها) را شکست

میدهد ، سامی که درشاهنامه بر اژدها چیره میگردد ، رستمی که با رخش اژدها را میکشند ، همه چهره هائی از بهرامند . بهرام ، نماد معرفت زنخدا ، برای نگهبانی زندگی و جوانسازی در گیتی بود .

جوانمردی ، بنیاد حکومت است

پس حکومتی ، سزاوار حکومتست که جهان ومردم ، از او جوان شوند . هنگامی خشترا (اصل شاهی) ، روی کا رآمد و بر اصل فر (= جوانسازی) ، چیره شد ، هنور ایده آلش ، همان داشتن فرّ ، همان آبی بودن ، بود ، ازاین رو ایده آلش آن بود که ، قدرتش باید « جوانمردانه » باشد ، چون با جوانمردی میشد آباد کرد ، و اجتماع را بنیاد گذاشت . وخشترا که با « فلز » ، خویشاوند بود (اسفندیار ، نیای اساطیری هخامنشیان و ساسانیان ، روئین تن ،یعنی فلزی بود) ، آب نداشت و گیاهی نبود ، و از آب ، سرچشمه نمیگرفت ، و طبعا در گوهرش نیز ، ناجوانمرد بود . ولی برای مردم ، جوانمردی ، میبایست گوهر حکومت باشد . جمشید ، که دارای نخستین فر بود ، برای آفریدن « جامعه ایده آلی » ، همه مردم را جوان میسازد . جوانمرد ، کارش جوان ساختن جامعه و گیتی بود . همانسان که « زن » ، اصل زندگی بخشی است ، و جوان نیز اصل جوانسازی است . کسی زنده است که زندگی میافریند .کسی جوان است که جوانی میبخشد ، و جوانی چون آب از او بدیگران سرازیر میشود . برای جوان ساختن ، باید همه دردها را زدود و آزارنده ها را ازاجتماع دور ساخت و خوشزیستی (خرداد = آب) و دیر زستی (امرداد = گیاه) را آورد .این اندیشه ، سپس به داستان کیومرث ، انتقال داده شده است ، که پس از سرنگونساختن جمشید از« نخستین انسان بودن » ، شکل نخستین انسان (مرد) و نخستین شاه را به خودگرفته است .حکومت، همان ویژگی بهاری رادارد .این عینیت حکومت و بهار، عینیت کارو ماهیت آندوست. حکومت باید مانند بهار، در سراسر اجتماع بطور

یکسان اثرکند ، و همه یکجا وهمه مردم یکنواخت از او جوان شوند . بهار ، فقط در گلخانه تنگ نیست . هرجا حکومت هست ، جوانیست . مهر وداد و آزادی و خوشزیستی و آرامش و نوا همه جا با حکومت یکسان پخش میگردد .واینکه اوج حکومت جمشید ، گرفتن جشن نوروز است ، بیان همین پیروزی و کامیابی حکومت، درنقشهائیست که باید بازی کند . پس به تخت نشستن در نوروز، یك نوع آئین خشك وخالی و تظاهر نبوده است ، بلکه هر حکومتی میخواسته است به این وظیفه اش اعتراف کند ، و برای خودش نیز یك یادآوری باشد ، و نشان دهد که با جوانشدن اجتماع و گیتی ، حقانیت به حکومت دارد . کردن کارهائی که مردم و گیتی را جوان میکنند ، جوانمردیست . جوانمرد ، سبب رستاخیز جوانی در دیگران میشود ، و همه ، امکان آنرا پیدا میکنند که گوهرشان در آزادی پیدایش یابد .

نخستین جوانمرد
نخستین جوانمردی

شاهنامه فردوسی ، گنجینه ایست محتوی اصیل ترین اندیشه ها ، درباره جوانمردی . و جای بسی شگفتست که هنوز پژوهشگری ، بسراغ ژرفیابی در باره جوانمردی در شاهنامه نرفته است . اسطوره ها ، علیرغم دستکاریهائی که هزاره ها روی آنها میشوند ، معانی نهفته درخودرا ، در پایان ، دور ازدید ریزبین و موشکافِ همان دستیازان به خود ، سرسختانه نگاه میدارند .
آنچه در روند پژوهش در شاهنامه میتوان بازیافت ، جهان نگری ژرفیست که جوانمردی ازآن سرچشمه گرفته ، و بی آن ، گفتگو از کارهای جوانمردانه ،

مشتی از رفتارهایا اندیشه های اخلاقی یا اجتماعیِ پاره پاره و نا پیوسته به همست . وما در هیچکدام از آثار ادبی ایران ، دیگر نمیتوانیم این کمبود را بزدائیم . دستیابی به این ژرفها در شاهنامه ، برنامه این پژوهش است .

اگر با چشم ژرف بین به شاهنامه نگریسته شود ، میتوان دید که جوانمردی ، بیان « **یك منش** » بوده است ، نه « یك عمل مستقل اخلاقی » . با یك مشت تك تك عملهای جوانمردانه ، کسی جوانمرد نمیشده است ، بلکه جوانمردی ، منشی بنیادی بوده است که ازآن ، اعمال و افکار و گفتارها ، پدیدار میشده اند . این روی کردن به « منش » ، نه به تك تك اعمال را ، از همان « اندیشه نیك و گفتار نیك و کردار نیك » زرتشت نیز میتوان دید ، چون زرتشت ، هیچگاه بدادن جد ولی از تك تك اعمال نیك ، یا اندیشه های نیك ، نمی پردازد که دارای سلسه مراتب میان خود باشند . در واقع با برگزیدنِ « **بهمن** » که همان وهومن باشد (اندیشه نیك ، در اصل اندیشهِ به ، یا وهو است) بکرداربرترین امشاسپند ، یا برترین پدیدارش ، میتوان دید که با « بهمنشی » ، **درحضور یا پیشاپیش خداست** . نزدیکترین چیز به خدا ، بهمنشی است . اینکه خویشکاری بهمن ، **هندیمان گری است** ، یعنی با بهمنشی ، میتوان پیش خدا و با خدا بود . اندیشه و کردار و گفتارِ وهو ، باید از این « منشِ وهو » ، سرچشمه بگیرند . داوری اخلاقی و دینی ، داوری تك تك اندیشه ها و کردارها و گفتار ها نیست ، بلکه « داوریِ منش » است ، که کاریست بسیار سخت ، برعکس داوری تك تك اندیشه ها و کردارها و گفتار ها ، که بسیار آسانست غالبا بلکه همیشه غلط است و « داوری منش» که بسیار دشوارمیباشد کار خدائیست ، و مقصود از اخلاق و دین ، پیدایش این منش (بهمنشی) است ، نه مرتب ساختن فهرستی از کردارها و گفتارها ، و برگزاری مشتی از آئین ها . درست در تفکرات بعدی در باره جوانمردی ، از منش ، بسوی تك تك اعمال ، روی گردانیده میشود . ولی **جوانمردی ، با منش یا به بهمنشی کاردارد** . نمونه بسیارچشمگیر ایستادگیِ « هستهِ اسطوره » ، علیرغم دستکاریها ، داستان کیومرث و سیامك در آغاز شاهنامه

است ، که دستکاریهای گوناگون درآن ، برای کاربرد در راستای سود خود ، شده است ، ولی فرهنگ مردمی ، نا آگاهبودانه برهمه این دستکاریها چیره گردیده است . کیومرث ، در شاهنامه ، ماده ای ، برای تأمین منافع شاهی (رهبر سپاه) گردیده است ، ولی اندیشه های مردمی نیز ، باز ، در همان داستانِ دستکاری شده ، راه یافته اند ، و کشاکش این اندیشه های متضاد را میتوان درآن باز یافت .دراین داستان ، نخستین تخمهِ انسان ، کیومرث ، شکل پدرِ سیامک ، نخستینِ فرزند انسانی را میگیرد .از نخستین تخمه انسان ، زن ومرد باهمِ میروئیده اند.اندیشهِ پیدایش انسان از تخمه ، بطور خاموش درنا آگاهبود هست . و مشی ومشیانه در همان آغازِ پیدایش خود از ساقه گیاه ، پانزده ساله ، یعنی نوجوانند، و باهم آمیخته اند .پیدایش انسان ، پیدایش زن ومرد در مهر بهم ، و برابری باهمست ، وبنا بر بندهشن ، فر، درمیان آن دو میروید . به عبارت دیگر ، فر، در میان آندو هست ، و آن دو را به هم می پیوندد . پس فرّ ، ویژگی مهری دارد . مهر ، همیشه میان مردم است . مهری که از فر بر میخیزد ، میان مردم است . میان مردم ، فاصله و دوری نیست . میان مردم ، همیشه آکنده از پیوند و سامان (نظم) هست . این برابری میان زن و مرد ، که برابری میان همه انسانها نیزهست ، در گوهرِ (فطرت) خودِ انسانست . در واقع این برابری ، سپیده دم و بن ، حقوق و نظم (آرتا ، آشا) در اجتماع هست . میان هر ماهی نیز ، روز مهر، قرار دارد ، که نیمه آغاز آن ماه را به نیمه دیگرآن ماه می بندد . از تخمه کیومرث ، نه تنها مشی و مشیانه میرویند ، بلکه « فرِ مهر آفرین » نیز میان آنهامیروید . از تخمه کیومرث ، **مهر و جوانی** و برابری ، **یکجا** با انسان ، با هم پیدایش می یابند. مهر و جوانی وبرابری ، گوهر یا فطرت انسانند. انسان درفطرتش جوان (نیرومند) و مهر آمیزوبرابراست .

در نخستینِ داستان شاهنامه ، می بینیم که « پیدایشِ ناگهانی سروش » و « دادن ناگهانی و آنی پیام و بینش بسیامک » و « بجوش آمدن سیامک » ، همه

چهره های گوناگون « آذرخش » هستند . آتش در اسطوره های ایرانی ، در آغاز ، بشکل « اخگر » ، یا « تخمه آتش » یا آذرخش ، پیدایش می یابد ، نه بشکل پدیدار و پیوسته . از آب یا ابر ، آتش پیدا میشود ، یا « آتش ، اخگر گونه ، برق میزند » .

در فرهنگ ایرانی ، از همان آغاز ، این آتش بوده است که نقش بنیادی بینشی (معرفتی) داشته است ، نه روشنائی . معرفت ، آتشین گوهر بوده است ، نه روشنگرا . برای رسیدن به معرفت ، نیاز به آتشین شدن بوده است ، نه « روشن شدن » . حتی با آمدن خداوند روشنائی که اهورامزدا باشد ، روشنائی با همه ادعای اولویتش ، تابع آتش میماند . اهورامزدا که سرچشمه روشنی است ، حتی برای شناختن خودش ، نیاز به آتش دارد . زنخدا که هم ،خویشاوند آب هست، و هم تخمه (فراگیرنده آب و آتش) ، آتش را نیزدر خود دارد ، و آتش از او میزاید ، و درخشش در آب ، همان آتش در آب انگاشته میشود . همانسان که ابر ، که سیمرغ باشد ، برق و آتش رانیز در خود دارد . ازاین رو نیز هست که زنخدا و آب میتواند خودرا ببیند و بشناسد . این آتش درونی زنخدا ، بیان « در خود و از خود روشن بودن » است . سیمرغ ، روند پیدایش خودرا از گوهرش ، در اثر وجودِ همین آتش درونی ، میشناسد. ولی اهورامزدا ، نیاز به آشا واهیشتا (اردیبهشت) دارد ، چون اردیبهشت ، گوهر آتشین دارد ، و خویشاوند آتش است . در بندهشن می بینیم که اهورامزدا از همه امشاسپندان میپرسد که ما کیستیم؟ و ازکه پیدایش یافته ایم ؟ وهمه (که خودش نیز جزو آنهاست ، ودرست او کسیست که پاسخ همه پرسشها را نیز میدهد) نمیتوانند به این پرسش ، پاسخ دهند ، جز اردیبهشت، که آتشین گوهر است . اهورامزدا ، با همه روشنفکریش (روشنبودش) نمیتواند خود را بشناسد ، و با آتش است که میتوان هم به معرفت خدائی ، و هم به معرفت خود رسید. ودر الهیات زرتشتی در پایان ، ناچار میشوند که آذر را پسر خدا کنند (در حالیکه وهومن ، و اشاواهیشتا ، و شهریور در حقیقت ، پسران او هستند . اینها

همه امشاسپندان نرینه هستند ، که از اهورامزدا پیدایش یافته اند). و می بینیم که آذر ، در یسنای ۶۲، نیروئیست که دانش و تند زبانی و نیروی درك روانی و نیروی یاد می بخشد ، و همچنین « دلیری همیشه بیدار » را میبخشد، و دلاوری و بینش را باهم میآمیزد . در آتش ، بینش با دلیری ، همگوهرند . البته چنانکه خواهیم دید ، نماد پیوند دلیری با بینش اصیل (خود جوش) در آغاز ، بهرام بوده است ، که از همکاران سیمرغ بوده است ، و درست بهرام ، جوانیست که دراو دلیری و « چشم خورشیدگونه ، که هم روشن میکند و هم می بیند » باهم آمیخته اند . در جوان ، دلیری در آزمودن و خطر کردن ، برای تجربیات مستقیم و رسیدن به معرفتِ بی میانجی ، ازهم جداناپذیرند. اینست که زال در جنگ میان اسفندیارو رستم، برای پیوند یافتن بسیمرغ (آگاهساختن سیمرغ) ، سه آتشدان فراز کوه میبرد، و آنگاه پر سیمرغ را آتش میزند ، تا سیمرغ را « آگاه » سازد و با زنخدا ، پیوند مستقیم بگیرد .با آتش بود که میشد به گوهرخدا رسید .خدا برای ایرانی ، « نورالسموات و الارض » نبوده است ، بلکه « ابری بوده است که درخود ، آذرخش » دارد ، یا آبی بوده است که درخود درخشش و گرمی دارد . نمِ گرم بوده است . ایرانی از راه این نماد ، تجربه دینی و معرفتی و سیاسی خود را داشته است . تهمتِ آتش پرستی زدن به ایرانیان ، بیان جهالتی بنیادی بوده است که براین پندار بنا شده بوده است که « نور » ، اصل است . و از معرفتِ خالص و انتزاعی ، میتوان جهان را با کلمه و امر (قدرت) ، خلق کرد .آتش ، بنا بر بندهشن ، دو ویژگی بنیادی دارد ، یکی ویژگی « راندن دروغ و فریب » است ، یا بعبارت دیگر، روند رهیابی به حقیقت و راستی است . ودیگری ، نگهبانی و پرورش زندگیست . که در نهان ، بدین معنیست که مهر بزندگی میورزد . باید در نظر داشت که خیلی از اندیشه های دورهِ زنخدائی ، با تغییر عبارات ، پوشانیده شده اند ، و آنچه « نگهبانی زندگی » خوانده میشود (چون سپس بسود میتراگرائی و شاه و سپاهیان بوده است و معنای نظارت و کنترل پیداکرده است) ، با

واژه « نگاه » کار دارد . و چنانکه خواهیم دید ، نگاه (چشم) در آغازویژگی زنخدائی دارد . دیدن ، فروزش همان آتش از چشم بوده است که برابر با تراوش آب از چشمه بوده است . برقی بوده است آب صفت . معرفتی بوده است که گوهرش مهر بوده است . با نگاه و بینش ، میپرورده و مینواخته است . این چشم با « ده هزارچشم میترا » فرق کلی داشته است . یکی با مهر ، نگاه میکرده است ، دیگری بنام مهر و ولی برای کنترل ، نظارت میکرده است . پس آتش دربالا ، همین بینش بوده است ، که به پروردن زندگی و رفع آزار و درد ازآن میکشد ، ودراثر این « بینش حقیقت = که نخستین چهره آرتاست » ، و پروردن زندگی ، سامان و نظم = که رویه دوم آرتا ست » میان موجودات ، پیدایش می یابد . پس ، « بینش و خرد و اندیشیدن » ، با مهر بزندگی ، به نظم اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی » میکشد.اینست که « خرد » و « مهر» و « نظم » ، فروزه های جوانی هستند . خردی که در روند گام به گام ، با زدودن همیشگی دروغ و فریب ، به حقیقت راه می یابد (آرتا) ، واین حقیقتست که بیاری « مهر ورزی» برمیخیزد ، و پیآمد این دو ، سامان و نظمست (آرتا) . یگانگی آرتا را در دو چهره اش ، از اینجا میتوان فهمید . از اینجاست که درست در همین آغاز می بینیم ، سروش برق آسا و جوان ، بینش را بسیامك جوان میدهد که بلافاصله ، تحول به جوش و شور (آتش درونی) می یابد ، و در زدودن دروغ و فریب دروجود خود ش(که برهنگی در جنگ و امتناع از جنگ وارونه زدن باشد)، رویارو با اهریمن میشود ، تا مهر خود را به انسان (کیومرث) واقعیت بخشد . **جوانی و خرد (بینش) و مهر و نظم** ، دست بدست هم داده اند . اینست که آتش ، برای ایرانی ، نماد **خرد و مهر و نظم** بود که از گوهر جوانِ انسان ، بیرون میتراوید . **جوانی ، سرچشمه بینش (خرد) و مهر و نظم ، یعنی حکومت و سیاست (جهانداری و کشور داری) بوده است** .ایده آل جوانی در فرهنگ ایرانی ، که سپس خواهیم دید از آئین سیمرغی (نخستین زنخدا)

سرچشمه میگیرد (در دوبخش آخر) ، بلافاصله به این داستان راه می یابد ، ونا آگاهبودانـه ، رنگ سیـمرغی و زنخدائـی به آن مـیدهد .ایده آل جوانی و « تصویر ویژهِ جوانی در آئین سیمرغی » ، با همه مشخصاتِ گوهری خود ، انتقال داده مـیشـود. سیامك ، بلافاصله بشکل جوانی در کنار پدرش نمودار میشـرد ، ودر واقع نقش اخلاقی و سیاسیِ برتر و درخشانتراز پدرش را بازی مـیکند .و نخسـتین جوان اسطوره ها درشاهنامـه میشـود ، و شـاهنامـه ، با نخسـتین جوانمردیِ نخسـتین جوان ، آغاز میشـود .واین «جوانمردی ، برترین اصل رفتارسیاسی و حکومتیسـت، نه یك عمل انفرادی اخلاقی . جوانمردی ، بنیاد رفتـار سیـاسی است، و با جـوانمردی کـه سپس در حلقـه تنـگِ اخلاق خصوصی ، فهمیده میشد ، فرق فراوان دارد . سیامك که درشاهنامـه یك نماد سیـاسـی است،جوانیست که هر کار و اندیشه و گفتارش ، جوانمردانه است ، نه آنکه بعضی از اعمـال و اندیشـه های اورا بتوان جـوانمردانه شـمرد .منش سیـامك ، جوانمردیست . چنانکه سپس ، جوانمردی محدود به بعضی اعمـال میگردد .و انسان ، درکلش ، جوانمرد نیست . جوانمردی ، گوهر کارسیاسی و حکومتی شمرده میشود. در حکومت ، منش انسانها و بویژه حکومتگران ، باید جوانمردی باشد . پدرسیامك ، کیومرث ، نا آگاهانه با اهریمن ، دوست شده است ، و اهریمن را نمیشناسد، و اهریمن ، خودرا بشکل یار و پشتیبان کیومرث ، به او شناسانده است ، ولی اهریمن با آنکه چهره دوستی و مهرورزی به خود گرفتـه است ، ولی در نهـان، در صدد رسانیـدن آزار به کیـومـرث میـباشد . اهریمن ، دراین داستان « قدرتخواهیست » که از راه غیر فرّی ، یعنی با مکر وحیله و کـینه ، میخواهد حکومت را تصرف کند . فرّ ، تراوش و جوشش مستقیم درونیست ، نه واژگونه کردن « نهـان خود » . مکر و حیله ، نهان کردن خواست خود است.همان موضوع بنیادین اسطوره های آفرینش ایرانی که اهریمن ، نخسـتین آزارنده میـباشـد ، شکل تازه به خود مـیگیـرد ، واز نو در پهنای سیاست ، گسترده میشود ، ولی منطق گوهری آن ، دست ناخورده بجای میمـاند . کیـومـرث که نخستین انسـان تازه هست، و جانشین نخستین

انسان اصیل ایرانی ، جمشید ، شده است (جمشید ، تندیسِ فرّ ناب است ، فقط نقشهای پرورشی را بازی میکند ، و دادن نقش سپاهی و ساختن جنگ افزار درشاهنامه و قربانی حیوانات در اوستا ، نسبتهائی است که سپس به او داده شده اند) ، دراینجا نقش نخستین شاه (رهبر سپاه) را یافته است ، طبعا داستان ، شکل توطئه گریهای درباری را در ظاهر پیداکرده است ، ولی محتویاتی را که در آن قالب ، گنجانیده شده اند ، نباید کاملا با قالب ، عینیت داد . کیومرت ، که پدر باشد ، از گزند خواهی اهریمن ودشمنی اهریمن ، بیخبر است ، وسروش که نگهبان زندگی در گیتی است و خدای جوانیست ، نخستین بار، خود را به نخستین انسانِ جوان، که سیامک باشد پدیدار میسازد ، و نخستین حقیقت را که برترین حقیقت هم هست ، به او میگوید . سیامک ، سروش را فرا نمیخواند ، و سروش هم نزد هرکسی که اورا فراخواند نمیرود .واز دیدگاه پدرسالاری ، میبایستی درآغاز، پیام خودرا بپدر بدهد . ولی این سروش است که سیامک جوان را برای رسانیدن « نخستین پیام » ، که نخستین هشدار از خطر (خطر زندگی و درد) باشد ، بر میگزینند . حقیقت ، پیامیست برای بیدارشدن در برابر دردی که خطر نابودی زندگی رادربردارد . سروش ،لحظه ای پیش از آزرده شدن جان ، هشدار میدهد . و آگاه ساختن از درد و نشان دادن دردمند ، در تصویر « جام جمشیدی یا جام کیخسرو » نیز بجای مانده است . هم ، آورنده حقیقت که سروش باشد ، جوانست ، و هم، شنونده و دریافت کننده حقیقت که سیامک باشد ، جوانست .

سروش ، این خبر را مستقیم به پدرش کیومرث نمیرساند . کیومرث که پدر باشد نا آگاهانه با اهریمن دوست شده است و اهریمن را نمیشناسد . اهریمن ، خودرا بشکل یار و پشتیبان کیومرث ، معرفی کرده است . اهریمن به کیومرث ، چنگ وارونه زده است یا اورا فریفته است. کیومرث ، فریب اهریمن را در مهر خورده است، و اهریمن در دوستی با او ، میخواهد اورا بیازارد . اهریمن ،مانند ابلیس درتورات ، بنافرمانی نمیفریبد ، بلکه با مهر میفریبد، تا اورا بیازارد . اهریمن به کینه ورشك ، چهرهِ مهر داده است . سروش در تاریکی ، این پیام را

به سیامك میرساند . جوان ، نیروی پذیرش آنیِ حقیقت را دارد .
جوان ، با شنیدن حقیقت ، بی هیچ فاصله ای ، ازآن حقیقت ، بر انگیخته میشود . سیامك درصدد آن بر نمیآید که کیومرث ، پدرش را آگاه سازد و اورا از فریب خوردگی برهاند ، بلکه در آغاز ، خود به اندیشه رهائی کیومرث از گزند میباشد . سروش ، حقیقت را بسیار کوتاه ولی انگیزنده به سیامك میگوید . در برابر اهریمنِ فریبنده ، سروش ، ایستاده است که آگاهی از کارپنهانی میدهد، و به ایستادگی در برابر او میانگیزد . سروش ، آورنده حقیقت ،برای دادن پیام میان پدر و فرزند ، فرزند جوان را بر میگزیند . اهریمن آنچه پیداست ، تاریك ساخته است ، و سروش ، آنچه تاریك میباشد ، در یك لحظه پیدا میسازد . اگر سروش به هنگام ، حقیقت را به سیامك نمیگفت ، اهریمن ، کیومرث را میآزرد و اورا نابود میساخت . هر چند بنظر میرسد که سروش ناگهانی میآید ، ولی این ناگهانی بودن در گوهرش ، تصادفی نیست ، بلکه وقتی تاریکسازی اهریمن برای آزردن ، نزدیك به پیروزیست ، سروش فرامیرسد . سروش ، گاه خطر را هشدار میدهد . اهریمن ، ضد و دشمن نهانی کیومرثست ، و اهریمن ، با دوستی و مهر، میخواهد دشمنش را نابود سازد . پیکار اهریمن با انسان ، پنهانیست ودشمن اصلی اهریمن ، انسان و جان و زندگیست . اهریمن در تاریکی ، پیکار میکند . اهریمن ، در تاریکی ، کینه میورزد ، ودر پیدائی ، مهر مینماید . ولی این مهر ، هیچگونه پیوندی با گوهرش ندارد ، بلکه فقط پو شش وروبند کینه و رشکست . مهر اهریمن ، مهر پوششی و نمایشی است ، نه مهر پیدایشی .مهر ، فقط روپوش است ، نه چهره . اهریمن با این مهر است که میخواهد بیازارد و بکشد . ولی سیامك ، با مهر پیدایشی است که بدفاع از کیومرث میایستد . سیامك ، در دفاع از جان کیومرث ، مهر خودرا پدیدار میسازد . حقیقت در جوان ، نیروی انگیزندگی دارد . جوان از حقیقت ، برانگیخته میشود ، واین رابطه مثبت جوان با حقیقتست . جوان ، رابطه مستقیم و بیواسطه با حقیقت دارد .سیامك هنوز از پیام سروش ، آگاه نشده که بجوش میآید ، و سیامك ،

در اندیشه پیروزی با چاره گری بر اهریمن نیست تا درنگ کند ،(فاصله بگذارد و اندیشیدن ، واسطه بشود و خونسردانه) . وسروش ، حقیقتی را که میآورد ، نیاز به گوهر جوشان و انگیختنی دارد . اهریمن ، در اینجا برعکس بندهشن ، در آغاز چنین بنظر میرسد که ویژگی « زدن ناگهانی » ندارد ، ولی این دوستی ، همان تاریکیست که اهریمن ، خودرا درآن پوشیده ، تا هنگام زدن و آزردنش فرا رسد و ناگهان بزند . ناگهان در تاریکیِ دوستی ، کینه ، تیر تیز وزهر آگین خودرا میاندازد . اهریمن ، چشم براه هنگام زدنست ، و درست سروش دراین هنگام ، به سیامک خبر را میدهد ، وبا قربانی شدن سیامک ، جان کیومرث نجات مییابد . نخستین جوان با نخستین جوانمردیش ، تخمه همه بشریت را که همان کیومرثست ، از نابودی نجات میدهد . بی این جوانمردی ، بشریت نبود .

جوانی نمادِ « پیدایشِ انگیزشی » است

جوانمردی ، کار و گفتار و اندیشیدنیست که با « راستی » ، یا به عبارت دیگر ، با تصویری ویژه از « جهان بینی پیدایشی » گره خورده است .راستی ، منش است ، نه یك گفتار یا یك کردار یا یك اندیشه .جوانی ، نمادِ « چکاد زندگی » یا « سرشاری زندگی از نیروهای خودزای افزاینده » است .
این نیروهای درهم فشرده، خودرُویِ گوهری ، نیاز به یك تلنگر بیرونی دارند ، که « انگیزه » میباشد ، تا فرا افشانده شوند . درواقع این پیام سروش، یا حقیقت (معرفت سروشی) است که باوجود کوتاهی و فشردگی ، مانند

تلنگریست که سبب میشود همه هنرهای خفته در سیامك ، فرا افشانده و فراپاشیده شوند . حقیقت ، سیامك را برمیانگیزاند و بجوش میآورد .

سخن چون بگوش سیامك رسید زکردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآ مد بجوش سپاه انجمن کرد و بگشادگوش

راستی ، دلیری ، مهرورزی ، برانگیختگی و جوشِ مستقیم گوهریست . جوان ، بی هراس از هیچ خطری ، بی هیچ تأمل و تردد و درنگی ، به پیکار با اهریمن برای نگهبانی جان، بر میخیزد و خودرا فدا میکند ، واین را اوج پیدایش زندگی خود میداند . او درفدا کاری ، ازخودگذشتگی نمی بیند ، بلکه « خود پیدائی » و « خود شوی » رادرمی یابد .

در راستی و دلیری ، خود، پیدا میشود .خود افشانی ، ازخودگذشتگی نیست ، بلکه راستی است . پیکار برای نگهبانی از هرجانی ، و مهر ورزی به همه جانها (دلسوزی برای هر جانی)، در گوهر جوانیست ، چون خود، « چکادِ پیدایش جان » است . جوانمردی ، دفاع از حق زندگی هرجانداریست . اینکه اصل جوانمردی ، راستی است ، بیان یك اصل اخلاقی نیست ، بلکه بیان « جهان بینی پیدایشی » ایرانیست ، و راستی در اخلاق ، فقط جزئی از آنست . راستی ،منش نیرومند انسانست .

جوانمردی ورابطه اش باحقیقت

نزدیکی ما با اسلام و مسیحیت ، سبب میشود که ما نگران سعادت ابدی خود (آخرت یا ملکوت) باشیم ، و مفهوم حقیقتمان همیشه در نهان پاسخگوی این نگرانیست . برای هر فردی ، حقیقت آن چیزیست که سعادت فردی اورا بطور جاودانه (در آخرت و ملکوت) تأمین کند ، و اسلام و مسیحیت، هر دو به گرد چنین مفهومی میچرخند .درحالیکه جوانمردی ، نگران سعادت ابدی فردی نیست ، بلکه در همین داستان سیامك و کیومرث

می بینیم که سیامك پهلوان ، فقط نگران « آزردگی جان یا زندگی » است . برترین نیکی (خیر) ، دور داشتن زندگان از آزار و درد است . « سعادت آخرتی و ملکوتی فردی » ، برترین نیکی شمرده نمیشود . درواقع ،در پیدایشِ جانِ همه انسانها بطورکلی ، خوشباشی (سعادت) هست . ازاین رو دین ، که حقیقتش را ، تأمین سعادت اخروی افراد میداند (یا نجات افراد از گناه) برای جوانمرد ، حقیقت نیست ، ولی نگرانی او برای خوشباشی هر جانی ، سبب میشود که چنین حقایق وادیانی را نادیده بگیرد ، چون او نگران خوشباشیِ پیروان این ادیان نیز هست ، و داشتن این دین یا آن دین ، نفی نگرانی کلی اورا نمیکند . اودر هر انسانی، صرفنظر از معتقداتشان ، همین رگه های رفتاررا می بیند که راستای مهر ورزی به زندگی ، دارند ، و دینشان در واقع ، آنهارا ازاین مهر ورزی باز میدارد .

ابتکار (خویشکاری) ومسئولیت سیامكِ جوان

سروش ، سیامك جوان را فقط از خواست نهانی اهریمن ، آگاه میسازد . ولی سروش ، نه به او فرمانی میدهد که چه باید بکند ، و نه از سیامك میخواهد بضد اهریمن برخیزد ، و نه به او میگوید چگونه با اهریمن پیکار کند ، نه سیامك را تشویق و ترغیب به پیکار با اهریمن میکند ، بلکه ، با دادن آگاهی بسیامك ،ابتکارو شیوه تصمیم گیری و شیوه کارکرد را بسیامك وامیگذارد . سروش ، حتی این آگاهی از نقشه کشی اهریمن برای آزار کیومرث را با اصل « قداست زندگی » یا « وظیفه اخلاقی پسر در برابر پدر » پیوند نمیدهد ، واین پیوند دهی ، ازخود سیامك سرچشمه میگیرد . درست این موضوع را باید با اندرزنامه ها و پندهایِ شاهان و بزرگمهر در نیمه دوم شاهنامه سنجید .یك

آگاهی سروشی ، سراسر رفتارو اندیشه و گفتار سیامك را روی غلطك میاندازد . با تلنگرِ گفته سروش ، خویشکاری سیامك آغاز میگردد . این آگاهی ، مانند کلیدِ ماشین است ، که آهسته در تاریکی، بی هیچ سر و صدائی چرخانیده شده است ، و با آن ، سراسر وجود سیامك به جنبش آمده است . هرچنددرداستان ، این مسئولیت ، مسئولیت در برابر نگهبانیِ جان پدر مینماید ، ولی بکلی بحث از پیوندِ ویژه خانوادگی نیست ، بلکه چگونگی پیوند مهری میان دوانسان بطور کلی است ، که هر کسی ، آنرا سرمشق رفتار خود میشمارد ، بی آنکه آنرا بطور آشکار ، بنام سرمشق و مثل اعلای رفتار، اعلان کند . پیدایش سروش در صحنه ، پیدایش تندیس یك اصل است . سروش ، نگهبان زندگی بطور کلی در سراسر گیتی است ، پس تندیس « اصل قداست جان یا زندگی » است . پیام او ، حقیقت، به مفهوم ما نیست . پیام او هشدار به «خطر افتادن زندگی » ، و نگرانی بی اندازه او در این باره است . سروش ، نگران زندگی انسانی شده است که در خطر آزرده شدن هست .سروش ، نگران هر زندگیست . سروش ، نگهبان پیمان خانوادگی نیست ، بلکه نگهبانی زندگی بطور کلی ، و بویژه زندگی دردمندان و بینوایان است .سروش ، نمیتواند درد زندگان را بشکیبد . پس در داستان ، رویکردن به اینکه پسری ، از زندگی پدرش دفاع میکند ، مفهوم اصلی را از دیده ، دور میسازد که هسته موضوع است . آگاهی که سروش میدهد ، بطور مثبت ، آفریننده نیست ، بلکه بطور منفی، آفریننده است .سروش ، خود در نگهداری جان ، دخالت نمیکند . وقتی ما در اوستا ، از فرروزه های پهلوانی سروش باخبر میشویم ، ونیرومندیهای او برشمرده میشوند، بخیال آن میافتیم که سروش ، خودش بدست خودش ، هرجائی سینه سپر میکند و تیغ میکشد . ولی چنین نیست . شاهنامه تصویر دیگری ازسروش به ما میدهد . از آنجا که وجود سروش ، تندیس اصل نگهبانی زندگی و طبعا قداست جانست ، این پیام و آگاهی ، یك پیام و خبر ، خبرنگارانه نیست ، بلکه سروشی که خود مسئولیت نگهبانی همه جانها را در گیتی دارد ، این خبر را بسیامك میدهد .

در واقع سیامك ، بازتابِ سروش است .سروش ، ایده است ، سیامك ، واقعیت ، وایده در واقعیت ، بکمال میرسد . سروش ، شخصی و خدائی نیست که خودش مستقیما عمل بکند ، بلکه با دادن این آگاهی ، پهلوان را به مسولیتش میانگیزد .با وجود همه ویژگیهای نیرومندی که اوستا به سروش نسبت میدهد ، ولی کارگذاریش از درون تاریکی و از راه شنیدن سخنان راز آلوده اش میباشد .سروش با پیدایش در پنهانی ، بسیامك آگاهی میدهد ، و سیامك برانگیخته میشود و خویشکاری او به جنب و جوش میآید .

یکایك بیامد خجسته سروش　　بسان پری با پلنگینه پوش

بگفتش براز این سخن دربدر　　که دشمن چه سازد همی باپدر

سروش درناآگاهبودِ سیامك ، تلنگری به سراسر هستی سرشار از نیرویش میزند.جوانمردی ، نیاز به یك تلنگر دارد ، نه هزار خروار پندو اندرز و وعظ و نصحیت و حکم .یك تلنگر و انگیزه ، با کل وجود و منش ، کار دارد ، نه کردن و نکردن یك عمل یا گفته یا اندیشه .کسی به او درس جوانمردی نمیدهد و از او نمیخواهد که کاری جوانمردانه بکند، بلکه همان آگاهی سروش در تاریکی وجدانش بس است که بجوش آید و بی طلبِ یاری ازکسی، بدفاع از جانی برخیزد که حتی خودش غافل ازخطر است.سیامك ، کارگذار سروشی است سروش در سیامك، پیکر می یابد . سروش ، در پهلوان ، تندیس میشود

سروش،پهلوانِ جوان را به واقعیت دادنِ یك ایده ، میانگیزد

سروش ، فقط یك آگاهی را در تاریکی ، در گوش سیامك زمزمه میکند و

همانگاه ناپدید میشود . ولی سروش ، در اوستا ، پهلوانیست که همه از ضربه های مقاومت ناپذیرش، به وحشت میافتند ، ولی در اینجا ما اثری از چنان نیروئی نمی بینیم ، و سپس ، وقتی کیومرث را درسوگ دراز سیامك است

نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار

درود وریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز ار هوش

از تردد و بلاتکلیفی در تصمیمش میرهاند ، نیرومندی هراس انگیزی را که در اوستا می یابیم ،درکاراو نمی بینیم . این هراس آوری سروش ، درست در همین ملایمت و آگاهی وياری دادن در تصميم گيری يا ابلاغ فرمانی مختصر است . کلمه کوتاه سروش ، ضربه آفریننده است . با کلمه و آگاهیست که میزند . اهریمن ، برای آزار میزند ، ولی برضد خواستش به آفرینش میانگیزد . سروش با آگاهی میزند ، تا زندگی را بدفاع از خود بیانگیزد . ویژگی سروش ، همین انگیزندگیش هست . ووحشت ، درست از همین تحول ناگهانی و گیج کننده است که در خرد نمیگنجد . يك اشاره کوتاه ورازگونه در تاریکی در گوش، زمزمه میشود ، و ناگهان دهانه آتشفشانی از جنبش و کوشش و سرکشی و ایستادگی و دلیری ، علیرغم انتظار ، باز میگردد . سروش ، فقط خبر رسان و نامه بر بی تفاوت نیست که خبری را از خدا ، به انسان برگزیده اش برساند .سروش ، برنده خبر و آگاهی و بینش نیست . آنچه سروش میگوید ، پیش خبر آزار اهریمن نیست که مقدماتش را چیده است ، بلکه درواقع يك ایده ، یا به عبارت ایرانی يك مینو است . او تندیسِ « ایده قداست زندگی » است ، ولی این ایده را سروش ، شکلِ « يك انگیزه » میدهد . ازاینگذشته ، سروش این آگاهی ضربه ای را به همه زندگان میدهد و جبرئیل وروح القدس برای برگزیده ای از خدا نیست . مینو ، اندیشه ایست که در درونش ، نیروی شگفت انگیز تحول ناگهانیست . او « اندیشه ای » را تحویل « خرد » سیامك نمیدهد ، تا سیامك ، پیرامون آن بیندیشد . اندیشیدن ، برعکس ایده و مینو ، منطق دارد . اندیشیدن ، دوام يك اندیشه یا چند اندیشه در گسترش هست . اندیشه ، هیچ کجا بریده نمیشود . اندیشه ،

پیوسته است ، وپی در پی میآید . آنچه درپی میآید ، تناسب با آنچه در پیش آمده است، دارد . ولی ایده یا مینو ، انگیزنده است . از ایده تا واقعیت ، پرتگاهیست که باید از فراز آن پرید، و نمیتوان آنرا پیاده پیمود . از ایده باید این پرتگاهِ تهی را پیمود تا بواقعیت رسید . ولی اندیشه ، هیچگاه از تهیگاه نمیگذرد و نمیتواند بگذرد . اندیشه ، اندیشناکست . با هزار خروارسواد و فضل و علامگی و درجه اجتهاد از کامبریج و هاروارد و نجف وقم و ازهر ، نمیتوان از این تهیگاه گذشت . میان هر ایده و واقعیتش ، پرتگاهیست که اندیشه منطقی، نمیتواند از آن بگذرد . اندیشه با توانائی موجودش ، حساب میکند ، ولی ایده ، نیروئی نهفته ، ولی بسیج ساختنیست که ناگهانی میجوشد، و همیشه افزاینده است وبا آن نیرو میتواند فرازتهیگاه پرواز کند . ایده (مینو) ، موقعی ایده است که ناگهان درانسان یا اجتماع ، نیروهای افزاینده و خود افزا را به جوش آورد که با آن میتوان به واقعیت دادن آن ایده ، پرواز کرد . هیچگاه اندیشه آزادی وياداد و مهر و راستی را نمیتوان به واقعیت رسانید ، بلکه ایده (مینوی) آزادی و داد و مهر و راستی است ، که نیروهای افزاینده در جامعه بجوش میآورند، و امکان پرواز به واقعیت را فراهم میآورند . هرجا ایده ، تقلیل به اندیشه داده شد ،آن اندیشه ، هیچگاه واقعیت نمی یابد . چنانکه اندیشه های آزادی و داد وحقوق بشر (که همه از اصل قداست زندگی سرچشمه میگیرند) در جوامع ما در خاور، واقعیت نیافتند . ابن اندیشه های وامی ، ایده های نیرو آفرین از گوهر مردم نشدند . منیدن ، غیر از اندیشیدنست . منیدنِ انگرائی و اسپنتائی ، عیر از اندیشیدنست، که ازتهیگاه میترسد، و نمیتواند ازیکسوی تهیگاه بسوی دیگر تهیگاه ،بزند و واقعیت و تاریخ و فرهنگ را از ایده آذرخشی، بارور و آبستن سازد .

اصلِ قداست زندگی، باید ایده بشود ، باید مینوئی بشود ، باید آذرخشی بشود که بسیامك جوان بزند تا در سیامك ، امکان واقعیت یابی پیداکند . چنانکه می بینیم ، همین اصل قداست زندگی ، وقتی تقلیل به اندیشه یافت ،

پندها و اندرزها و احکام و موعظه هائی میشوند که همه علیرغم معقول بودنشان ، عمل نمیشوند . اندیشیدن ، بیم از عمل کردن ، بیم از واقعیت و حکومت و آخوند ، و بیم از آزمودنست ، چون نیروئی را که به مقابله با اهریمن برخیزد ، ندارد . رویا روی هر عملی که برای واقعیت یابی اندیشه ای میکوشد ، قدرتهای باز دارنده ای سر افراخته اند که راهش را می بندند . اینست که اندیشه جوانمردی، در سراشیب پندها ی جوانمردی سرازیر میشود ، و تبدیل به محاسبات سود و زیان میگردد ، و بالاخره با چیره مندی « اندیشه کامیابی خواهی » ، مجبور به گریز میگردد . اندیشه ، انسان را اندیشناك میکند ، و مانند سلم (نماد یونانیها و رومیها) در داستان اژدهاشدن فریدون ، در برابر اژدها ، راه خرد را ، گریختن میداند .

پسر(سلم) گفت با اژدها ، روی جنگ نسازد خرد یافته مرد هنگ

سبك پشت بنمود و بگریخت زوی پدر زی برادرش بنهاد روی

آنکه میاندیشد، از اژدهای خطرناك میگریزد . اندیشنده ، در برابر اهریمن نمایستد و پیکار را نامعقول میداند ، بلکه کار خرد پسند را، سازش و گریز میداند . اندیشندگان ، که همه همکاران و وزرای ضحاك باشند، در برابر ضحاك ، تسلیم ضحاك و اصل خونخواری و آزار، برای رسیدن به قدرت و حکومت میشوند . ولی سروش ، با ایده قداست زندگی ، سیامك جوان را به جوش میانگیزد . با جوشش این نیروهاست که دلیری پیدا میکند تا با اهریمن و اژدها روبروشود . اهریمن که خود « اهل ضربه» است ، این« ضربه سروشی » ، این « کلمه برقگونه » ، این « گرز ی را که سروش بر سر ، یعنی جایگاه خرد » میزند ، میشناسد . گرز سروش ، کلمه ایست که چون برق ، همه اندیشه های سست اهریمنی را با یك ضربه ،درهم میشکند .سر این گرز ، سر گاومیش ، یعنی « اصل زندگی » است (در داستان فریدون ، فریدون برای پیکار با ضحاكِ خون آشام ، چنین گرزی را میآفریند . اسلحه برضد خونریزی ، همان پیام قداست زندگی است ، و ازآن پس ، گرز با گاومیش ، جنگ افزار پهلوانان ایران میشود . حتی سلاح آنها ، نشان مهر بزندگی میگردد .

شیری که ازاین گاومیش جهانی ، همه زندگان را میپرورد ، بهترین اسلحه برضد خونخوارانیست که برای خونخواری خود ، کشتن جان را بنام قربانی ، مقدس میسازند) . این « کلمه ، که پیام قداست زندگی » است ، همه خونخوران و قدرتخواهان و قدرتمندان را به وحشت میانگیزد .

پهلوان ، جوانمرد است

آنچه در بررسی شاهنامه در آغاز به چشم نمیافتد ، مسئله تضاد « اصل فرّ » با « اصل شاهی » است . بادقت کافی درشاهنامه ،میتوان به آن پی برد که فرّ و شاهی(خشترا) ، باهم متضادند، و سراسر شاهنامه به گردِ آشتی دادن میان این دو اصل ، علیرغم تنشها و کشمکشها یشان میگردد . جمشید ، تندیس ناب « اصل فرّ » است ، ازاین رو نیز آغاز شاهنامه قرار نگرفته است .میترا ، سیمرغ را ازاولویت انداخته است . سپاه ، پهلوانی وجوانمردی را فرعی و حاشیه ای ساخته است . فلز و تیغ واره ، به گیاه و درخت چیره شده است . در داستان کیومرث در شاهنامه ، کوشیده شده است که این دو اصل ، بشیوه ای که اصل شاهی میخواهد باهم آمیخته گردند، و با هم آشتی داده شوند . در داستان منوچهر ، پیدایش زال ، که پرورده مستقیم سیمرغ ، وهمال و جفت اوست و سرچشمه فر است ، درزمان او ، روی میدهد، و مسئله آشتی دادن اصل شاهی با اصل پهلوانی طرح میگردد .وبا آنکه اصالت سیمرغی ، پهلوانی و جوانمردی ، شناخته میشود ، ولی فرع اصل شاهی و میترا ساخته میشود .در نخستین داستان شاهنامه ، کیومرث ، در واقع شاهست ، و سیامك ، نقشِ پهلوان را بازی میکند . به کیومرث ، نقش شاهی، و به سیامك ، نقش پهلوانی واگذار میشود .در همین نخستین داستان ، پیوند میان اصل شاهی و اصل پهلوانی داده میشد ، و پهلوانی را از اصل شاهی ، مشتق میسازد ، و پهلوان در واقع باید نسبت به شاه ، رابطه

فرزند به پدرش را داشته باشد . واین پهلوانست که جوانمردانه از خود میگذرد تا شاه را نگاهداری کند . ولی پهلوان ، که سیامك باشد ، به حقیقت، نزدیکتراست ، و شاه که کیومرث باشد ، نا آگاه از دوست و دشمنست ، و نمیتواند آن دور ازهم باز شناسد. همه مردم میدانند که اهریمن ، شاه را میفریبد ، ولی شاه خودش نمیداند ، و البته آنچه را همه مردم میدانند ، پهلوان که به مردم بسیار نزدیکست و با مردمست ، اوهم میداند ، و در واقع سروش ، بیان همان درد مردمست که ازاین نا آگاهیِ شاه ، رنج میبرند .بدین سان داستان کیومرث در شاهنامه ، تلاشیست برای جمع اصل فرّ و اصلِ شاهی ، و به عبارت دیگر ، حل مسئله آمیختن این دواصل به همدیگر ، و در واقع هوشنگ که نوه کیومرثست ، نقش این آمیختگی را بازی میکند که هم شاهست و هم پهلوان . واین شاهست که هم با آتش و هم با فلز(آهن) پیدایش می یابد. میترا ، در نقوش برجسته غرب ، درحالیکه در یکدست آتش و در دست دیگر ، تیغ دارد ، ازسنگ ، زائیده میشود (عین داستان هوشنگ ، که آهنگر است و آتش را ازسنگ می یابد) و شاهنامه در آمیزش درست این دواصل (پهلوانی و شاهی یا سیمرغی و میترائی)، راز بزرگی ایران را می یابد ، و در تنش و کشمکش این دو اصل ، و چیرگی اصل شاهی بر اصل پهلوانی ، راز خواری و پستی ایرانی را می یابد . به همین علت ، در این داستان در سیامك ، گوهر پهلوانی که جوانمردیست ، پیدایش می یابد . پهلوان ، تندیس جوانمردیست . پهلوان ، فردیست که برای حقیقت (رفع درد از هر انسانی) پیکار میکند ، و رسالت خودرا چنین کاری میشمارد . ولی شاهی ، بیان فرماندهی سپاهست و مسئول دفاع جامعه از آزار دهندگانست ، ودرست می بینیم که کیومرث با لشگرش در برابر سپاه اهریمن میایستد ، درحالیکه کار سیامك ، یك مسئولیت فردیست .اصل قداست جان ، ومسئولیت پهلوان برای نگاهبانی از این اصل ، و همکاری سروش با او، برتری این اصل را بر اصل شاهی،دراین ویژگی ، معین میسازد که سروش ، در آغاز ، با سیامك ، تماس میگیرد ، و حقیقت را نخست به سیامك میگوید ، نه به

کیومرث . و سپس مسئله شاه با کیومرث ، مسئله کین خواهیست ، و رسالت پهلوانی را برتر از رسالت شاهی میشمارد . در حقیقت ، اصل قداست زندگی ، برای ایجاد حقانیت برای شاه ، تصحیح میشود ، که از دیدگاهِ اصلِ فرّ ، هیچ گونه تصحیحی را نمیپذیرد ، چنانکه در خود داستان جمشید می بینیم که با آنکه تهمت بی فری به جمشید زده میشود ، جمشید برای حفظ جایگاه خود ، سپاه را بکار نمیگیرد ، و ترجیح میدهد بگریزد . درحالیکه ضحاک ، برای ایجاد حکومت بی فر ، از زور و سپاهی بهره میبرد و شیوه کارش خونریزی و آزردنست . و درست سپاهی از جمشید که نماد اصل فر است ، اکراه دارد و علیرغم دیدن خونخواری ضحاک ، به او روی میکند .

یکایك از ایران برآمد سپاه سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کآنجا یکی مهتر است پرازهول شاه ، اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی نهادند یکسر بضحاك روی

بشاهی برو آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند

سپاه با آنکه از خونخواری ضحاك آگاهست، ومیداند که اوآزارنده زندگیست ، چون نیاز به شاه (فرمانده سپاه) دارد ، واین کار را می پسندد ، اورا بر جمشید ترجیح میدهد . اصل پهلوانی ، سیمرغی و دفاع از زندگی بطورکلی بود ، واصل سپاهی ، خشترا و میترا گرائی بود که با تیغ فلزی بدست ، پیدایش می یافت . این جاذبه ضحاك وحشت انگیزبرای سپاه ، جاذبه قدرت بر شالوده خونریزیست . این سپاهست که « خداوند تیغ و شمشیر » را که روئین تن است، یعنی سراسر وجودش فاقد عاطفه مردمی است ، و بی اندازه سختدلست و ازخوردن خونهای قربانی پرورده شده است ، برمیگزینند .کار پهلوان ، جوانمردیست ، ولی کار شاه ، کین خواهی است که در آن چاره ای جز آزردن نیست ، فقط باید این آزردن ، حقانیت بیابد . و سروش به کیومرث که نماد اصل شاهیست ، این حقانیت را بامحدودیتی میدهد . حقانیت شاهی ، شکل تصحیح در اصل پهلوانی به خود میگیرد . در واقع شاهی ، متمم اصل پهلوانی میگردد ، نه به عکس . ازاین رو نیز بود که شاه میخواست با نسبت

دادن فرّ به خود ، این نقیصه را جبران کند . او فقط با فرّ و جوانمردی که گوهر پهلوانی بود ، میتوانست حقانیت به حکومت و فرماندهی سپاه داشته باشد ، طبعا همه شاهان ، فرّ را به خود نسبت داده اند .میترا و فریدون که نماد اصل شاهی هستند، فر را بنا بر زامیاد یشت از جمشید میربایند ، و ربودن دو دختر جمشید در شاهنامه ، همین ربودن فراز جمشید است . پهلوانی ، چنانکه از همین کارسیامك میتوان دید ، استوار براین گوهر اصول اخلاقی یا منش اخلاقی بوده است ، که از سود خود در برابر سود دیگران بگذرد . یا امکان سود یابی به دیگری میدهد ، و دایره سودیابی خودرا تنگ میسازد . این اصل اخلاقی را نمیتوان به اصل حقوقی، تبدیل کرد .

ولی « کین خواهی » که شاهی بر آن استوار است ، به مفهوم « واکنش متناسب در برابر آزار ، وآزارنده » است . « کین موقت و گذرا » در برابر کین ورزی دیگری، روا داشته میشود . دفع آزار، با اندیشه نیازردن دشمن ، باهم آمیخته گردند . آنکه مارا میآزارد ،باید با حداقل آزار و کین ،دفع گردد. آزارنده را هم تا میتوان نباید آزرد . مسئله ، رفع آزار اوست ، نه رسانیدن آزار به او . ازاین رو ، ایده « دیو بندی » ، بوجود آمد که فقط باید راه آزار او را بست ، وگرنه زندگی دیو نیز ، تابع اصل قداست جانست .ضحاك جهانخوار نیز ، تبعید به کوه البرز، که محل بست نشستن در آشیانه سیمرغست ، میگردد . مفهوم کین ، ایجاب مفهوم « داد » را میکند ، که یك اصل حقوقیست ، ولی جوانمردی در اوجش ، گذشت از سود خود ، برای نگهبانی از سود دیگرانست، که یك اصل ناب اخلاقیست . بدینسان شاه ، پیکر دهنده به « اصل داد » ، و پهلوان تندیس « اصل مهر و جوانمردی » میشود . واصل مهر و جوانمردی، نزد ایرانیان برتر از اصل داد بود . این مسئله در داستان فریدون و ایرج ، روشن ساخته شده است . وبا شاهی ایرج ، که نخستین شاه اسطوره ای ایرانست ، اصل جوانمردی و پهلوانی ، اصل حکومتی ایران میگردد .جوانمردی ، تنگ و محدود ساختن سود خود، با اراده خود ، برای گشادن امکان برای وسعت یابی سود دیگری بود ، که میتوانست

به اوج سیامکی یا ایرجی یا سیاوشی برسد ، بدینسان که بکل ، از سود خود ، برای واگذاشتن امکان به سود دیگری، میگذرد . البته این جوانمردی را نمیشد قانون همگانی ساخت، که همه به جوانمردی کردن، مکلف شوند . هرکسی باید خودش جوانمرد باشد . ازاین رو پهلوانی، در گوهرش نمیتوانست ، طبقه یا حزب بشود ، و نمیشد حکومت پهلوانی یا حکومت جوانمردانه ، ایجاد کرد ، ولی مردم از افرادی که در سازمان حکومت بودند، این ویژگی گوهری را میخواستند . بی این ویژگی ، هیچکسی سزاوار حکومترانی نبود . این جوانمرد است که باید دادگر و داور و دادگذار باشد .

پیرمردی که ایده آلش جوانمرد بودنست! حکیم،میخواهدجوانمرد بشود !

آنچه بطورکلی در ادبیات ما ، جوانمردی خوانده میشود » ، ایده آلیست از دوره پیری فکری و اخلاقی که از شیوه حکمت اندیشی سرچشمه گرفته است . آنچه مادر بوستان و گلستان و قابوسنامه وفتوت نامه ها پیرامون جوانمردی داریم ، آلوده از حکمت است، واز حکمت اندیشی برخاسته است . پیریست که دیگر نمیتواند جوان باشد، ودیگر منش جوانمردی ندارد، ولی آرزو میکند که باز جوان باشد. یا میخواهد حداقل، گهگاه کارهای جوانی را بکند . گاه گاه ، جوان بیندیشد و بکند و بگوید . همه شعرای ما بویژه در اوج پیری اشان ، با حال وهوای جوانی ازعشق ، میسرایند . عشق عرفانی ، عسق پیریست که بیاد جوانی افتاده است .بهترین نماد عشق عرفانی ، همان عشق شیخ

صنعانست . خدا هم ، پیریست که عاشق خودش هست ، و حوصله « مهر دوتائی » را ندارد . خدای توحیدی ، حکیمست . این حکیمست که از حکمتش و زیستن طبق حکمتش ، ملول و دلگیر شده است ، و گهگاه در یك اندیشه و عمل یا گفته که رنگ جوانی دارد ، خودرا ازاین پژمردگی و آهستگی وملالت ، در گذشتن لحظه ای از مرز، میرهاند . جوانمردی ، آناتیست که در گریز از حکمت و عقل پیر ، باز معنای زندگیش را درسرشاری درمی یابد . در همه این اشعار در باره جوانمردی ، جهاندیدگی پیر است که سخن میگوید ، و جوانمردی را میستاید که خود در واقع ، توانائی کردنش را ندارد . پیریست که هوس جوانی بسرش افتاده است . شاهان و خدای حکیم ، گاهگاهی یك جوانمردی میکنند، و موءمن که گاه گاه که ازبیروی از دینش دلگیر میشود ، یك عمل جوانمردی ، به او احساس تعالی و زندگی و حقیقت ودین فطری میدهد .ازاینجاست که باید میان « پدیده جوانمردی » در شاهنامه ، و « وعظ جوانمردی ، ویا ستایش و سفارش ایده آل جوانمردی » در بوستان و گلستان و قابوسنامه فتوت نامه ها فرق گذاشت . این نصیحت که اگر دیندار نیستید ، پس جوانمرد باشید ، ازجمله این معنی را نیزدارد که دیندار بودن بصرفه نزدیکتر است که جوانمردی کردن . و در نهان این معنی ناگفته را هم دارد که جوانمردی ، دین فطریست وبارفع دین آموزه ای و اجباری ، خود بخود بازمیگردد . پس از ترك دین اجباری و تحمیلی ، انسان به دین فطریش که جوانمردی است برمیگردد . با جوانمردی ، نمیتوانست جهاد بکند و خون بریزد ، ولی با اعتقاد به دین اسلام ، میتوانست این کار را باوجدان راحت ووعده جنت بکند .پهلوانان نیمه اول شاهنامه ، در گوهرشان ، جوان « هستند »، و هرچه میکنند ، جوانمردیست . منش جوان دارند. سام وزال و رستم ، علیرغم پیر شدن ، همیشه جوان هستند. و همیشه جوانمردی میکنند و اگر نکنند ، بزرگترین لغزش آنها شمرده میشود . ناجوانمردی رستم در برابر سهراب ، از یك گناه کبیره دینی ، گرانتر است . در نیمه اول شاهنامه ، این پدیده جوانمردی یا ناجوانمردی هست که باید به آن چشم انداخت ، ولو هیچ نامی نیز از آن برده

نشده باشد . جوانمردی از این پهلوانان ، بطور بدیهی پیدایش می یابد ، و نیاز به آن نیست که گفته شود که این کا و یا آن کارشلن ، جوانمردیست .
وقتی گیو در نبرد با پیران ، میخواهد طبق سوگند و پیمانی که با خود کرده است ،اورابکشد ، کیخسرو که تماشاگر این نبرد است ازاو میخواهد که فقط به گوش او زخمی بزند، که خونی ازآن بزمین بریزد، و به همین بس کند تا بسوگندش وفادار مانده باشد، ولی از کشتن او دست بردارد . این یك جوانمردیست ولی بنام جوانمردی ، درفش نشده است.و جوانمردی ، همیشه رفتاریست در برابر دشمن و رقیب و مخالف و بیگانه . آنکه با دشمن ، جوانمردانه رفتار نمیکند ، جوانمرد نیست . سیاست که میدان برخورد قدرتخواهانست ، طبعا جایگاه پیدایش دشمنی است وازاین رو ، گستره ایست که باید جوانمرد بود . سیاستمداری که جوانمرد نیست ، بدرد جهانداری نمیخورد . حکومت که جایگاه رقابت سخت بایکدیگر است ، نیاز به منش جوانمردی دارد ، تا دشمنی به خونخواری و سختدلی و بی انصافی و نابخردی و کین توزی نکشد.تاروابط سیاسی، جوانمردانه نباشد، سیاست ، مردمی نیست.
شناختن پدیده جوانمردی و نامیدن آن ، با کاهش جوانی و نبود فزایندگی و سرشاری جوانی، و ناتوانی در جوانمردی کردن ، آغاز میشود . یا به عبارت دیگر ، وقتی « حکمت یا شیوه تفکر پیری » ، برفرهنگ چیره میشود ، همچنین وقتی اصل شاهی (خشترا = که فلزی بودنست) جانشین فرّ و منش پهلوانی میشود(که خویشاوندی با جان یا زندگی دارد) ، آنگاه حسرت و دریغ جوانمردی را میخورند ، و از آنچه از دست داده اند ، آگاه میشوند ، و با جوانمردی کردنِ گهگاه ، میخواهند جانشینی برای « منش پهلوانی که یك کلیتی بوده » و سرکوب شده است ، بیابند . رفتار گاه گاه جوانمردانه ، زخمی را که رفتار شریعتمدارانه در وجود انسان پدید آورده ، باز التیام میبخشد .
شیوه رفتار بهمن (پسر اسفندیار) با زال و خانواده رستم و با پسر رستم (که در واقع برادر پرورشی اوست) اوج ناجوانمردیست ، ولی بنام نا جوانمردی خوانده نمیشود، ولی این ناجوانمردی ، نماد ناجوانمردی دردستگاه شاهی

هخامنشی ها و ساسانیها میباشد ، چون هردوسلسله از تخمه اسفندیارند .با چیرگیِ « شیوه تفکر پیر جهاندیده » ، مردم وشاهان و بزرگان از جوانمردی ، سخن میگویند ، و آرزوی جوانمردی کردن را دارند ، ولی خود بنا برآن ، رفتار نمیکنند.نمیتوانند جوانمرد باشند. بطورمثال، رفتار دینی از دید « دین مردمی »، که همان شیوه پیوندمستقیم با خدا باشد ، یك رفتار جوانی بود ، برای جوان ، خدا مانند همالی، جفتِ زالِ جوان میشد. رفتار انسان با خدا ، همان شیوه رفتار زال با سیمرغ در خانه زنخدابود .دین ، لبریزی از مهر بود . مهری که در همه چیز گیتی فرومیریزد.حکیم پیر و پیر اندیش و پیرکار و پیر گو ، این خود زائی وخود افزائی مهری را ندارد که چنین رابطه دینی باخدا یا با گیتی یا با مردم داشته باشد.تجربه مستقیم از خدا یا حقیقت داشتن ، یك کارجوانیست ، یك آزمایش است ،دل به برترین خطر دادنست.حکیم ، دل وتوان آنرا ندارد که حقیقت و واقعیت و خدا را، خود،مستقیم تجربه کند . جوان ، با سرشاریِ خودزای نیرو ، ازهدر دادن نیرو در آزمایش نمیهراسد . جوان نیرود دارد که از سر بیازماید . ازسوئی او با خدا و واقعیت و حقیقت ، پیوند مهری دارد ، ولی حکیم از همه اینها میهراسد . حکیم ، دراثر کاهش جوانی ، نبود این سرشاری خودزا و گوهری را احساس میکند ،و طبعا این رابطه دینی را از دست میدهد ،و روز بروز بیدین تر و بیخدا تر میشود . دین ، بیشتر ، ایده آلش و هدف خواستنی اش میشود . دین ، آنچیزیست که بی نهایت میخواهد ، ولی نمیتواند . خدا را هرچه بیشتر در ظاهر (انجام مراسم ....) میپرستد ، ولی در باطن ، بی خدا تر زندگی میکند .سرچشمه مهر در زندگیش ، خشکیده است . او بیشتر نقش دینداری را بازی میکند ، ولی کمتر دینی هست . این بلائیست که همه آخوندها و فقها و زهاد دینی، گرفتار آنند . آنکه جوان « هست » ، به « هدف آنکه جوانمردی بکند » ، عمل نمیکند و نمیاندیشد و نمیگوید، بلکه آنچه میکند و میگوید و میاندیشد، از منش جوانمردیش هست. و نیروی جوانیش در کار و گفتار و اندیشه اش پدیدار میشوند . « داشتن هدف جوانمردی کردن » ، بخودی خود نشان آنست که

انسان ، جوان نیست ولی آرزو میکند که جوان باشد . آرزو میکند ، بی آنکه بسودش بیندیشد ، عمل کند .آرزو میکند ، بی فشار، سود خواهی خودرا تنگ و محدود سازد ،تا دیگری هم راه بسود بردن داشته باشد، ولی نمیتواند.جوانمردی ، هدفی ارادی میشود که درجوانمردی ، اصیل نیست . چون « عمل کردن برای انجام دادن هدفی و رسیدن به هدفی » ، استوار بر این اصلست که همان اندازه که هدف لازم دارد (نه بیشتر) نیرومصرف کند.گذاردن هدف ، برای صرفه جوئی نیرو هست که عملی ضد منش جوانیست . جوان در هر عملی که میکند ، نیروهایش از آن عمل ، سرازیر میشوند . حتی در عمل برای سودش هم ، بسودیابیش محدود نمیشود . جوانمرد ، جوانمردی میکند ، بی آنکه بخواهد جوانمردی بکند . از اینجاست که « فداکاری پهلوانان شاهنامه » ، هیچکدام با « هدف آگاهانه و ارادی » انجام داده نشده اند ، این فداکاریها برای این پهلوانان بدیهی بوده است ، و روند پیدایش وجود خودشان بشمار میآمده است ، سپس از ما نادیده گرفته شده اند ، چون برای ما ، موقعی فداکاری و شهادت ، فداکاری و شهادت شمرده میشود ، که یك نفر ، عملی به همین هدف مشخص » بکند . وتفاوت ژرف جوانمردی ایرانی، با فلسفه فداکاری و قربانی اسلامی و مسیحی همینست که ایرانی ، هیچگاه در جوانمردی ، احساس فداکاری و قربانی خودرا ندارد . درست فلسفه قربانی اسلامی ، نقطه مقابل فلسفه جوانمردی ایرانیست . در فرهنگ ایرانی ، جوانمردی میکنند ، نه فداکاری . ازدیدگاه ایرانی ، جوانمردی ، فضیلتست ، نه فداکاری و شهادت و قربانی . هرچند درظاهر بسیار شبیه همند ، ولی تفاوت گوهری ژرفی با هم دارند . سیامك و جمشید و ایرج و سیاوش و رستم، بی هدفگذاری (که جوانمرد یا فداکارباشند) خودرا فدا میکنند واین منش جوانیست . مانند فداکاری ، احساس از خود گذشتن ندارند ، بلکه احساس جان افشانی یا خود افشانی و خود زائی و خود پیدائی دارند ، وما در اثر نشناختن مفهوم « جان افشانی » ، آنرا با « از خودگذشتگی و فداکاری » یکی میگیریم ، با آنکه تفاوت زیادی باهم دارند .در جامعه ای که

در گوهرشان همه جوان هستند ، و جامعه در کلش ، منش جوانی دارد ، طبعا جوان میاندیشند و رفتار میکنند. جوانمردی ، برعکس فداکاری ، یك روندبدیهی و گوهری و همگانیست . همه با گشاده روئی و گشوده خوئی ، سود خود را برای گسترش و دامنه یابی سود دیگری ، محدود و تنگ میسازند. وبرای کامیابی در سود خود ، راه سودیابی را به دیگران نمی بندند . در داستان جمشید در شاهنامه ، نه نامی از مهرش به مردم ، نه نامی از جوانمردیش ، و نه نامی از فداکاریهاش برده میشود ، چون او جوانمردی را بی هدفگذاری ارادی ، وبدون فشار برخود (مانند از خود گذشتگی در ادیان سامی) ،کرده است. به همین علت ، پدیده های جوانمردی در شاهنامه ، از پژوهشگران ، دیده هم نشده است ، تا چه رسد به آنکه آنهارا بررسی کنند ، و تویه های ژرف آنرا بیابند . جوانمردی ، چنان بدیهیست که همه ازآن ها بادیده باز ، و لی تهی از بینش ، گذشته اند ، چون پدیده های جوانمردی ، بنام و نشان ، با بوق و کرنا و درفش ، اعلان نشده اند . در جامعه ای که جوانمردی ، چیز نادریست ، هر عمل استثنائی جوانمردی ، فوق العاده شمرده و درفش ساخته میشوند .پهلوانان شاهنامه ، به هیچ روی ، فوق العاده و استثناء را نشان نمیدهند (که فدکاری و ازخودگذشتگی باشد) ، بلکه هنر و فضیلت همگانی مردم را پدیدار میسازند . فردوسی نمیخواهد تاریخ جوانمردان را بنویسد ، بلکه میخواهد فضیلت مردم جوان را نشان بدهد . شاهنامه ، اسطوره های مردمیست که جوان هستند ، و هنر جوان ، جوانمردیست .

جوانمرد ،
مردم را از خطرِ درد میرهاند

در داستان کیومرث ، این پدر که کیومرث باشد ، اهریمن را نمیشناسد ، و

فریب میخوردو فرزند، که سیامك باشد ، متوجه فریب خوردن پدرش میشود .ولی پدر را به هیچ روی گناهکار نمیشمارد و اورا سرزنش نمیکند که چرا فریب اهریمن را خورده است . کیومرث ، حتی آگاهبود فریب خوردن را ندارد . ولی مسئله مهم درداستان، اینست که چرا کیومرث ، فریب میخورد ؟ اهریمن ، کیومرث را با مهرش ، میفریبد ، چون کیومرث ، نیاز به مهر دارد . درواقع کیومرث با « چنگ وارونه زنیِ » اهریمن ، آشنا نیست . کیومرث ، گوهر اهریمن را که « پادکاری و پتیارگی = ضد روی هست» نمیشناسد . کیومرث ، انسانِ ناب پیدایشی است ، و خودش تندیس راستی است ، و همه را پیدایشی و راست مانند خود میداند .همه چیزها، آنسان که در گوهرشان هستند، برای او پدیدار میشوند . البته سیامك نیز دراین ویژگی با پدرش انباز است ، وفقط سروش است که این ویژگی پیدایش واژگونه اهریمن را میشناسد .ودر هر هنگامی ، انسان را از این واژگونگی پیدایش اهریمن آگاه میسازد .

ولی برترین نیاز انسان ، مهر است. انسان ، نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن دارد . و این نیازِ بی اندازه است که اورا آسیب پذیر میسازد . با تظاهر به دوستی ، میتوان انسان را فریفت .باتظاهر به مهر ، هر انسانی را میتوان فریفت ، واین نشان برترین نیاز انسان ، مهر است . و راست بودن ، نقص و عیب نیست ، بلکه هنر است . پس ایرادی به کیومرث وارد نیست . درواقع ، شرّ ، پوشانیدن کینه با مهر است . شرّ دراین داستان ، دوستی کردن برای کین ورزیست. شر ، بطورکلی ، دروغست ، ودروغ ، پوشیدن بدی در نیکی است ، پوشیدن کینه در مهر است ، پوشیدن زشتی در زیبائیست ، پوشیدن بیخردی در خرد است ، پوشیدن باطل در حقیقت است . ولی در این داستان ، شر در این کلیت ، طرح نمیشود ، بلکه شرّ، بطور ویژه ، پنهان ساختن کین ور شك در مهر میباشد . اهریمن ، نمیتواند فرّ (یا کششِ نیکی) کیومرث را تاب بیاورد ، چون با چنین کششی است که میتوان به حکومت رسید . او نمیتواند با فرّ ، مردم را به خود بکشد .

اهریمن مانند تورات، انسان را به سرکشی از فرمان خدا نمیفریبد، بلکه انسان را در نیازش به مهر ، میفریبد . ولی مهر انسانی ، درفرهنگ ایرانی، ویژگی خودش را دارد . انسان ، سرچشمه مهر است ، و این را در همان گرد آمدن دد و دام پیرامون کیومرث، میتوان شناخت ، چون کیومرث کشش فرّ ی دارد ، و همچنین در بیتی که میآید که « کیومرث هیچ دشمنی در گیتی نداشت » ، پس همه جانوران این مهر اورا پاسخ میدادند . همه، پیدا و آشکار اورا دوست داشتند . نیاز به مهر ورزی اورا ، در بیقراریش برای سیامك میتوان دید ، و نیاز به دوست داشته شدنش را در اهریمن . او آنقدر نیاز به مهر داشت، که حتی مهر دروغین اهریمن ، نیاز اورا برمیآورد. او نیازمند به مهراست .آنکه به همه مهر میورزد و مهر ازاو سرچشمه میگیرد ، نیاز به مهر همه به خود نیز دارد . در تفکر عرفا ، خدا ، سرچشمه عشق است، ولی نیازمند به عشق کسی بخود نیست . برای ایرانی « سرچشمگی مهر » جداساختنی از نیازمندی مطلق به مهر » نیست . آنکه چنین نیازی دارد ، چنان غنارا هم دارد . بقول شعرایمان ، ناز و نیاز هردو باهمند. همه، نیاز بی اندازه به مهر ورزیدن وهم نیاز بی اندازه به موضوع مهر ورزی شدن ، واین هردو فروزه ، نشان بزرگی انسانست .

در نیاز به مهرش ، هم اهریمن اورا دوست میدارد و هم سیامك ،واو نمیتواند میان این دومهر ، تفاوت بگذارد .

پس ، مسئله ، مسئله شناخت مهر است . این نیاز به مهر، بی شناخت مهر ازکین ، انسان را گزند پذیر میسازد . آنکه درد را بهنگام بشناسد ، و دفع گزند و درد از جان بکند ، مهر دارد . گوهر مهری ، موقعی پدیدار میشود که دیگری را از خطر درد برهاند . نخستین ویژگی مردِ جوان ، مهر است ، و این مهر موقعی پیدایش می یابد که درد مردم را به هنگام دریابد ، و به هنگام آنهارا از خطر درد برهاند .

چنین کاری جوانمردیست . « شناخت به هنگامِ درد »، برای زندگی مردم ، و اقدام جانانه و مردانه برای زدودن آن درد ، ولو با مایه گذاشتن همه هستی خود ، و در راستی ناب پیکار کردن .

جوانمردی ،
جوانمردی با دشمن است

جوانمردی ، ازجوانمردی با دشمن ، آغاز میشود . با دشمنست که در آغاز باید جوانمردی کرد . نقطه آغاز جوانمردی ، شیوه رفتار با دشمنست .جوانمردیِ هرکسی و هر ملتی و هر حزبی و هر طبقه ای و هر فردی را از شیوه رفتارش با دشمنش میتوان شناخت .اهریمن با کیومرث ، ناجوانمردانه دشمنی میکند . اهریمن ، بجای پیکار راستین و برهنه و آشکار ، کینه اش را در مهر دروغین ، میپوشاند و تار میسازد ، تا کیومرث را پنهانی غافلگیر سازد . اهریمن در رفتارش ، ناجوانمرداست .

ولی سیامك، با آنکه میداند که اهریمن « چنگ وارونه میزند » و در پیکارش همیشه مکار و چاره گر است ، ولی او برهنه و راست و آشکار میجنگد ، ویقول معروف ، هیچگاه از پشت خنجر به اهریمن نمیزند و شبانگاه از کمین بدشمن نمی تازد . سیامك ، در پیکار ، دروغ را بکار نمی برد . در پیکار نمی فریبد . با مکرش نمیخواهد بر دشمن که اهریمنست چیرگی یابد . چاره (مکر) ، گوهراهریمن است. اگر با مکر بر اهریمن چیره شود ، معنایش آنست که با همکاری و همرزمی اهریمن ، میخواهد بر اهریمن چیره شود . با اهریمن به اهریمن چیره شدن ، شکست از اهریمنست . این چنین پیروزی ، در گوهرش شکست است .

سیامك در جنگ ، مقابله بمثل نمیکند . چون اهریمن ، چنگ وارونه میزند ، او این شیوه را از اهریمن نمی آموزد و حق به خود نمیدهد که آنرا بکار برد . نه مکر در برابر مکر ، بلکه راستی در برابر مکر . وقتی کیخسرو میخواهد

شاهی را که باید جانشینش بشود ، برگزیند و نصب کند ، واین برضد شیوه گزینش شاهی از سوی سپاه بوده است ، زال میگوید ما هیچوقت درس بیداد را از هیچکس (ولو آنکه شاه ما نیز باشد) یاد نمیگیریم . با اینکه تو این کار بیداد را میکنی ، ما نمیخواهیم آنرا سنت خودکنیم، وازآن پیروی کنیم . این گفتار زال، نشان میدهد که « چه فرمان یزدان ، چه فرمان شاه » ، یك سخن ساخته شده از زمان بعداست که حقیقتی در فرهنگ سیاسی مردم نداشته است . اگر شاه هم بیداد کند ، بیدادگری بخودی خود ، اهریمنیست ، و بیداد را نباید آموخت ، دروغ را نباید ازهیچکس آموخت ولو آموزگار حقیقت به تو باشد . رسیدن به قدرت از راه آزار را نباید ضحاك از اهریمن بیاموزد ، ولو آنکه اهریمن نیز دانش به او میآموزد . فریب ودروغ و ستم و خونخواری را ازهیچکس نباید آموخت . مکر را حتی از خدا هم نباید آموخت .
خویشکاری سیامك ، از همین معین میشود ، که درس بدی و فریب و خیانت را نمی آموزد. انسان در آموختن ، خود باید حقیقت را از دروغ ، جدا سازد ، و دروغ رااز هیچ رهبر و پیشوائی نیز نیاموزد . انسان ، دنبال کسی نمیرود که معلم حقیقت نابست ، بلکه در آموختن از هرکسی ، خود میتواند حقیقت را از دروغ و فریب جدا سازد. آنکه فر دارد ، ازکسی نمی آموزد ، بلکه خویشکار، خویش آزماست ، خودجو است .هر انسانی دراثر فرهمندیش ، توانائی پا کساختن راست از دروغ را دارد ، هر انسانی ، غربال برای جدا ساختن دارد . جمشید، ازهیچکس نمیآموزد ، ولی ضحاك میآموزد ،وآنچه آموخته است ، اهریمنی است . آمدن سروش نزد سیامك ، نشان همین خود آموزی است .پیام و آگاهی سروشی ، در واقع از گوهر تاریك خود سیامك بر خاسته است ، و طبعا سروش، آگاهی از گوهرژرف انسان میآورد ، که مهر به جان و پیدایش همین مهر است .اهریمن در رفتار با کیومرث ، نشان میدهد که با بدی ، میتوان کامیاب و پیروز شد . کامیابی ، هدفیست که انسان را اغوا به آموختن بدی و ستم و دروغ میکند.در هر اجتماعی، مردم ، چشم به کامیابان و پیروزمندان دارند، و ازآنهاست که درس هنر ها را میآموزند .

می آموزند که برای رسیدن به پیروزی ، باید هر دروغی گفت ، باید هر حیله و مکری که میتوان کرد ، باید هر بیدادی که باید کرد، باید بدوستی خیانت کرد ، باید دیگران را آزرد و به درد دچار ساخت . باید خونریخت تا قدرتمندشد و قدرت را نگاه داشت .

ولی سیامك تن به یاد گرفتن چنین درسی نمیدهد ، و حاضر نیست این درس را ازاهریمن بیاموزد . اهریمن با پوشیدن کین در پوشه مهرش ، پیروز شده است که دوست نزدیك کیومرث ، و حتی نگهبان جان او بشود ، وفقط یك گام دیگر باید بردارد تا به مقصد برسد . اهریمن بنام دوستی ، یك کار سروشی را که نگهبانی زندگیست ، پذیرفته است . قاتل ، از راه دوستی ، شغل نگهبان زندگی پیدا کرده است. قاتل ملت ، در دوستی به ملت ، حق نگهبانی به ملت پیداکرده است . آنکه ملت را از گزند باید رهائی بخشد ، خودش در اندیشه زدن گزند به ملت است .وجان کیومرث ، در دست اوست . با خیانت بدوستی تا این حد ، پیروز شده است ، وفقط یك گام دیگر باید بر دارد که بسیار آسانست . چون کشتن کیومرث ، از نگهبان جانش ، کار بسیار آسانیست .

ولی ناجوانمردانه در زندگی ، کامیاب و پیروز شدن ، نزد سیامك هیچ ارجی ندارد . سیامك در مرحله نخست ، پیروزی خودرا نمیخواهد ،بلکه راستی را میخواهد .او میخواهد راست باشد ، ولو در پیکاربا دشمنِ دروغکار .او میخواهد برهنه بجنگد .اومیخواهد بی دروغ و فریب و بیداد و خیانت بجنگد .مسئله او ، پیکار برای پیروزی خودش نیست . او نمیخواهد فخر و شهرت ، به پیروزی خود داشته باشد .او میخواهدبر راستی در پیکار ، استوار بماند ، ولو آنکه نیز شکست بخورد .

بنا براین او میخواهد که در پیکار، راستی ، داد ، مهر ، پیروز شود ، نه خود او . خود را با مهر و داد و راستی ، عینیت نمیدهد . مثلا در داستان آدم و حوا در تورات ،در آغازحوا ، و سپس به پیروی ازحوا ،آدم ،هردو از ابلیس میآموزند . ولی سیامك که مانند حوا ، نفر دوم در داستانست وپیامگیر مستقیم حقیقت (از سروش میباشد) ، از اهریمن نمیآموزد .گزند

زدن وبیدادکردن و دروغ وفریفتن را برای رسیدن به پیروزی، نمیآموزد .سیامك ، متوجه « پاد بودن پیروزی و دروغ » میشود . بادروغ و فریب ، میتوان پیروز و کامیاب شد ، ولی آیا حکومت میتواند بر چنین پیروزی استوار گردد.
پیروزی با دروغ و فریب ، پیروزی دروغ و فریبست .
بادروغ و بیداد و آزردن ، میتوان پیروزشد ، و با راستی و مهر و داد ، باید شکست خورد . وگزینش میان این دو ، جوانمردی میخواهد . واین جوانمرد است که شکست و ناکامی خودرا می پذیرد ، تا راستی و مهر و داد ، پیروز شود . جوانمرد ، کامیابی و پیروزی را ، به بهای دروغپردازی و فریبکاری و ریا و آزار دیگران ،نمی پذیرد. این یك نهاد حکومتیست .این فرهنگ سیاسی مردم بوده است، ولو آنکه حکومتها در واقعیت به آن پای بند نبوده اند .

جوانمردی
تصمیم بـرای راســـــتی
برغم ناکامیست

شیوه زندگانی جوانمردی ، بر « یك تصمیم بنیادی » قرار دارد که در سیامك ، چهره به خود میگیرد . این تصمیم و مسئولیت است که از دیدگاه جوانمردی ، منش انسان و تصویر انسان را برای ایرانی معین میسازد . درفرهنگ سیاسی ایران ، فقط یك مسولیت است که منش انسان را معین میسازد (بهمنشی) ، و ما تفاوت این تصویر را از تصاویر گوناگون دینی و فلسفی، که در تاریخ موءثر بوده اند سپس نشان خواهیم داد . این مسئولیت گوهری ، پیآمد تصمیم گیری قاطعیست که انسان در زندگی میگیرد، و در این مسئولیت است که گوهر مهری ار پیدایش می یابد .

هر انسانی در جهان سیاست و اجتماع ، میان دو امکان قرار دارد ، که باید خود در گزینش یکی از آنها تصمیم بگیرد . (۱) یا اینکه بپذیرد که پیروزی و کامیابی، اصل است ، و آماده است که با دروغ و بیداد و آزردن بدان برسد . (۲) یا اینکه بپبذیرد که مهر و راستی اصلست ، و آماده است که برای نگاهداری آنها ، سرسختی کند و شکست بخورد و در پایان نابود شود ، ولی استوار بماند .برای جوانمرد ، هر انسانی درنگاهداری جان (زندگی) و پیدایشش (که راستی باشد) و مهر میان انسانها ، مسئولست . این مسئولیت ، وظیفه مقدس و جدا ناپذیر ازگوهر انسانیست . اینکه جوانمردان ، اصل جوانمردی را راستی میدانستند ، به این سرچشمه ، باز میگردد .اینکه سیامك در نخستین اسطوره شاهنامه ، این تصمیم بنیادی را میگیرد ، بیان آنست که فرهنگ سیاسی ایران ، ایده انسان را استوار بر این تصمیم و مسئولیت بنیادی آن میداند . همانطورکه در تورات و قرآن و انجیل ، این تصمیم بنیادی ، گوهر و تصویر انسان را معین میسازد که ، میان « تسلیم به امر خدا » و « سرکشی از فرمان خدا » ، یکی را باید برگزیند . در فرهنگ سیاسی ایران ، این تصمیم و مسئولیت بنیادی ،منش انسان را معین میسازد که ، میان « پیروزی خود ولو با دروغ و فریب » ، یا « پیروزی راستی و مهر ، حتی به بهای شکست خود » ، باید یکی رابرگزینند . همانسان که در فرهنگ سامی ، انسان در برابر خدا مسئولست ، در فرهنگ ایرانی ، انسان مسئول خودش هست ، انسانست که باید از خودش بپرسد ، چون مسئله بنیادی فرهنگ ایرانی ، « پیدایش گوهر انسان » در حکومت و اجتماعست . همانسان که گوهر اهورمزدا و اهریمن ، در پرسیدن آزاد و پیاپی انسان و اجتماع ازآندوپیدایش می یابد ، فرهنگ ایرانی، نخستین مسئولیت انسان اجتماعی و سیاسی را همین پرسش مدوام از حکومت و حکومتگر میداند ، تاگوهر حکومت یا حکومتگر، در این آزمایشها و پرسشها پدیدار گردد . بی چنین پرسشهائی، هیچ حکومتی، امکان برگزیده شدن به رهبری یا راهنمائی ندارد. مسئولیت ، پرسش پذیری است . اهورامزدا ، پرسش پذیر است ، یعنی

مسئولیت داردو باید به همه پرسشها پاسخ دهد .وقتی اهورامزدا پرسش پذیر است ، همه مانند او، پرسش پذیر و مسئولند . هیچ قدرتی و حکومتی ، فراسوی پرسش وجود ندارد . آنکسی در حکومت مسئولست، که مردم ازاو در آزادی میتوانند بپرسند ، و این پرسشها باید توانا باشند که گوهر حکومتگر را پدیدار سازند . هر رهبری مانند خدا ، باید پرسش پذیر باشدو در پرسش ، گوهر خودرا پدیدار سازد . در فرهنگ ایرانی ، مقتدر ، فراسوی پرسش قرار نمیگیرد . خدا هم چون مقتدر است فراسوی لم ویم (چون و چرا) قرارنمیگیرد .بلکه آنکسی بخدائی برگزیده میشود ،که به هر پرسشی از انسان پاسخ بدهد ، آنهم نه در گفته هایش ، بلکه در پیدایش نهادش . خدا ، حق ندارد به حکمت ، پاسخ بگوید.و آنچه را در حدتوانائی فهم انسان نمیداند ، پنهان دارد . چنین حکمتی را ایرانی ، دروغ میداندنه مصلحت .پیدایش (راستی) که بنیاد جوانمردی است ، در پرسشِ آزاد ، ممکن میگردد . پرسش ، هر گوهری را پدیدار میسازد ، و راستی اش را مینماید و برگزیدن نیک و بد (خدا و اهریمن ، وهوئی و آزار) در پرسیدن ممکن میگردد .برگزیدن و تصمیم گرفتن ، با پرسیدن ممکن میگردد .و خدا پرسی (خداجوئی) ، همانقدر که پرسش از رهبرانست ، خودپرسی و خود جوئی نیزهست . انسان باید بتواند آزادانه از خود بپرسد ، تا گوهرش را پدیدار سازد. این تصمیم و انتخاب را در هر عملی و گفتاری و اندیشه ای ، باید آشکارا طرح کند ، تا گوهرش آزادانه بدان پاسخ بدهد . چون پیدایش گوهر ، که راستی باشد ، چیزی جز این « خودپرسی » ازهر عمل و گفته و اندیشه خود نیست . پیدایش خود ، با خود راست بودنست ، وپیدایش خود ، نیاز به « ازخود پرسیدن » در هرعملی و گفته ای و اندیشه ای دارد . برای پیدایش گوهر خود ، باید پی در پی از خود پرسید . پرسید که دراین عمل ، دراین گفته ، دراین اندیشه « پیروزی وکامیابی خود » را میخواهی ، یا « راستی و مهر » را ؟ پرسیدن از خودضروریست ، چون انسان « خواست پیروزی خودش را ، همیشه در زیر « دعوی راستی و مهر » ، میپوشاند، و این سروش است که

از درون تاریکش ، خبر این جنگ وارونه زنی را به او میدهد ، چون انسان هردو رامیخواهد، هم راست در پیدایش بودن و هم پیروز و کامیاب بودن . راستی اینست که انسان به پرسشهائی که پی در پی خود ازخود میکند ، پاسخ بدهد . انسان آرزو میکند که در پیروزیش ، راست شمرده شود . ولی درهمین داستان ، کیومرث ، برای رسیدن به پیروزی ،« کین موقت و آزار موقت » را میپذیرد . در واقع اصل شاهی که در کیومرث نمودارمیشود ، پیروزی را بدینسان حقانیت میدهد، که « بی مهری و کین و آزار ، در محدوده تنگ و کوتاه و گذرا » ممکن هست ، و سپس میتوان به حالت نخستین مهر و راستی بازگشت .ولی چنانکه می بینیم ، این اندیشه ، چندان درست ازآب در نمیآید، و کین موقت ، تبدیل به کین توزی همیشگی میشود . ولی اصل فرّ ،نسبت به این پیوند پیروزی و راستی باهم ، بدبین است . وضد پهلوانان شاهنامه میکوشند که همان راه سیامک را ادامه بدهند .در شاهنامه در واقع ، امکان برای انتخاب هست . یکی انتخاب روش سیامک که برگزیدن استواری در راستی ومهر ولو باشکست است که پهلوانان آنرا برمیگزینند و اصل جوانمردیست ، ودیگری انتخاب روش کیومرثست که پذیرش کین و آزار بطورموقت و محدود با کامیابی و پیروزی است . سیامک با پدرش کیومرث ، با آنکه در باره « جنگ وارونه زدن » اهریمن بپدرش ، و نمودن کینه اش در مهر ، از سوی سروش آگاه شده است ، سخنی نمیگوید، و با کیومرث برای پیکارش رائی نمیزند تا با او ، باهم برغم اهریمن برزمند . تا این پیکار، استوار بر تصمیم گیری مستقل خودش باشد .این پیکار، استواربر فرمان و تصمیم پدرش نیست .حتی سروش نیز ، تصمیم خودش را به او نمیگوید ، وفرمانی به او ابلاغ نمیکند ، چنانکه سپس در مورد کیومرث میکند . اگر پدرش از سیامک میخواست که برای پیروزی ، پیکار کند که به او دروغ را میآموخت و اگر از او میخواست که برای راستی پیکار کند ، که تصمیم گیری برای راستی اش ، دیگر اصیل و زائیده از گوهرش نبود ، بلکه فقط فرمانبر و کارگذار فرمان پدرش میشد. این تصمیم ، تصمیم نهائی و

گوهری است که خود پهلوان باید بگیرد . راست بودن ، پند نیست ، راست بودن یك تصمیم گوهریست ،که آمادگی خودرا برای شکیبیدن همه دردها و ناکامیها نشان میدهد . راست بودن ، درد و ناکامی دارد ، و نیاز به نیروی پهلوانیست که این بارسنگین را بکشد .با پندِ راستی دادن ، نمیتوان این تصمیم پهلوانی را نیز به دیگری القاء کرد . بویژه که «کامیابی و پیروزی از راه دروغ وآزار» ، همیشه انسان را اغوا میکند ، و بنام حقیقت به خود ،حقانیت و اعتبار میبخشد . اهریمنست که میگوید هر وقت به سود وقدرت خودت رسیدی ، حقیقت با تست .

جوانمرد و رابطه اش با ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی

راستی ، پیدایش گوهر مهری هرانسانیست، که در تخمه او نهفته است .و این همان « دین مردمی » یا « جوانمردی » بوده است. برخورد دین مردمی با « ادیان نبوی و ظهوری » ، یا به عبارت دیگر « ادیان مثبت تاریخی » در شاهنامه ، درهمان تمثیل دین مردمی به کرباس، بسیار برجسته و چشمگیر و محسوس ساخته شده است ، وطبعا دین مردمی را ، در اثر این مرزبندی ، روشن ساخته است . به عبارت کوتاه ، دین مردمی، کرباسی است که چهارسویش را بنیادگذاران ادیان بزرگ (مسیحیت ، یهودیت ، اسلام ، زرتشتیگری) گرفته اند ، و برای تصرف این کرباس ، درصددند که کرباس را ازهم پاره کنند ، ولی این کرباس، ویژگی آنرا دارد که پارگیهایش را بازخود رفو میکند ، و باز پیوندها را برقرار میسازد . هرچند این تمثیل، محدود به بنیادگذاران چهارگانه دین در تاریخ شده ، ولی در گوهرش ، محدود به این چهار دین مثبت تاریخی نیست ، و گسترش پذیر به

ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و مسالك سیاسی و سایرفرقه بندیهانیز میباشد ، و همه اینها ، همان نقش را بازی میکنند که به این چهار دینگذار، نسبت داده شده است . برای « جامعه خود راساختن » ، به « یگانگی بشری » آسیب میزنند . امکان یگانگی بشری را میخواهند دردین و آموزه خود، محدود سازند ، ولی جامعه ای جداگانه ازآن وحدت میسازند . یگانگی فقط در دین خود و در ایدئولوأی خود و فقط در مکتب فلسفی خود ، ولی این از بنیاد ، راستای ستیزه گری دارد و جوانمرد، چنین مهری را نمیخواهد. درواقع ادیان و ایدئولوژیها ،ماهیت « پادی » دارند. هم مهر محدودی میآفرینندولی میخواهند همه را فراگیرد ، وهم مهر نامحدود را بخاطر مهر تنگ خود، نابود میسازند برای ایجاد مهر درگستره تنگی،مهر فراگیر انسانی را پاره پاره میکنند .هم میخواهند جهان را بادین و آموزه خود ، یك جامعه سازند ، و هم بااین خواست، آنهارا ازهم پاره وجدا میسازند ، ولی « گوهر مهری انسان » ، برضد این پاره سازی و جداسازی ادیان و مکاتب ومسالك ، درکار و در تکاپوست ، و همیشه نیروی آفریننده در وصل کردن پارگی ها، و رفو کردن درزها دارد .

راستی ، پیدایش این گوهر مهری هر انسانی ، علیرغم همه ادیان مثبت و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها و مسالك سیاسی است .این اندیشه ، بلافاصله این پیآیند رادارد که درهرانسانی ، دولایه هست . لایه روشن و سطحی ، که لایه ای هست که یك دین مثبت یا یك مکتب فلسفی یا یك ایدئولوژی در تصرف دارد، و در لایه زیرین و نهفته در هرانسانی ، این دین مردمی از آفرینندگی دست نمیکشدو همیشه در کار است .در هرکسی این تنش و کشمکش ، میان این دودین هست ، ودین مردمی ، ولو بی نام و بی نشان ، همیشه دین ایمانی و بستگی به مکتب فلسفی و مسلك سیاسی را که با نام و قدرتست ، زیر فشارتاریك خود قرار میدهد .چیرگی دین مثبت بر انسان ، دین مردمی را نابود نمیسازد، بلکه بتاریکی درونی میراند ، و هیچگاه نمیتواند آنرا ازآفرینندگی باز دارد ، ازاین رو هر دین مثبت تاریخی

از این نیرو، میهراسد .در واقع هرکسی رابا متوجه ساختن به این لایه نهفته درونی، و انگیختن این لایه، بازمیتوان به منش جوانمردی انگیخت.
هرکسی در نهادش ، جوانمرد هست ، ولی ادیان و مکاتب و مسالك ، اورا از جوانمردی باز میدارند . این حدیث که « اگر مسلمان نیستید ، پس جوانمرد باشید » ، هرچند بخودی خود بیان شناخت جوانمردی بکرداردین فطری هست ، به آن میماند که کسی ازمردم بخواهد که حالا که نقره نیستید ، پس الماس باشید . در واقع انسان در مسلمان شدن و مسیحی شدن و زرتشتی شدن ، یا ایمان آوردن به این مکتب وآن مسلك (هرچند هم عقلانی باشند) ، جوانمردی اش راگم میکند. ایمان به هردینی مثبت و هرآموزه عقلی و ..... ، جوانمردی گوهری رامیپوشاند . مسئله بنیادی جوانمرد ، پیدایش گوهر مهری در هرانسانست، نه « ایستادگی و استواری در ایمان، و استوار ماندن دریك عقیده و مکتب و مسلك » .جوانمرد ، برای پیدایش این گوهر مهری ، با ادیان و عقاید و ایدئولوژیها نمیجنگد، بلکه به خودزائی و خود افشانی و نیروی سرشارآفرینندگی مهردر گوهر انسان ، یقین دارد ، و میکوشد که این مهر، علیرغم ایمان به هر دینی و مسلکی ، از ژرف هرانسانی بتراود. جوانمرد نمیخواهد هیچکسی رادر تهاجم به ایمانش ، بیازارد . این مهرِ گوهریست که از درون خود انسان، باید در لایه ایمان به دین و مکتب ، شکاف ودرز بیندازد و بیرون بتراود .
مسئله ادیان مثبت تاریخی (ادیان نبوی و ظهوری)، ایستادگی بی نهایت دربستگی خود به یك آموزه یا عبارت دیگر، ایمان به « کلمه خدا » هست ، که شخصی بکردار فرستاده و یا نماینده یا مظهر خدا به اورسانیده است . انسان باید با آنچه ازسرچشمه او ، تراویده است ، بستگی پاره ناشدنی و بالاخره عینیت پیداکند .
ایمان ، این عینیت خواهی با حقیقتی است در فراسوی او، که هر فردی در عینیت یابی با آن ، به آن جامعه می پیوندد .مهر میان افراد ازراه عینیت یابی به یك آموزه و شخص . در واقع این خدا و کلمه خدا ست که جامعه

ساز است، و در جوانمردی، جامعه ، تراوش مهر گوهری انسانست ، یا بسخنی دیگر،جامعه در روند پیدایش گوهرخود انسان،آفریده میشود. واینددوگونه مفهوم متضاد از جامعه هستند .جامعه سازی ازفراسو و برونسو ، و جامعه آفرینی ازدرونسو ی انسان .

مسئله دین مردمی ، راست بودنست . گوهرِ جوانِ انسان ، مهر است . جوانی، آکنده ازمهراست ، و هر انسانی جوانست . اینکه گوهر هر چیزی مهراست ، یعنی جهان ، جوانست .اینکه همه جهان سرشته از مهر است ، اندیشه ایست که از مفهوم « جوان بودن گیتی » سرچشمه گرفته است و سپس به عرفان ، به ارث رسیده است . چون این گوهر جوان ، مهر است ، مهر در پیدایش یا در راستی ، همه پارگیهاارفو میکند . با انگیختن گوهرجوانی، انسان ، باز، افشاننده میشودو راست میشود و این سرشاری سبب میشود که از همه مرزها بگذردو مرزهارا نادیده بگیرد .

بدینسان باپیدایش ادیان مثبت (ادیان نبوی و ظهوری) بجای این پیدایش مهر گوهری ، ایمان به آموزه وشخصی مینشیند(رسول ومظهر که کلمه خدا را آورده است) که عبارت از استوار ماندن همیشگی بربستگی به کلمه ایست که خودرا کلمه خدامیداند ، وآورنده اش خودرا مظهریا رسول .تفاوت این را از تفاوت سروش ، با روح القدس یا جبرئیل ، میتوان شناخت .سروش ، حقیقت را برای هرکسی پدیدار میسازد ، ولی روح القدس و جبرئیل ، پیام آورحقیقت برای برگزیده ای ویژه هستند .

سروش ، نشان پیدایش مستقیم حقیقت از هرکسی است ، و در خود انحصار و تخصیصی ندارد ، با آنکه علیرغم این ماهیت سروش ، تئولوژی زرتشتی سپس کوشیده است به او این نقش را نیزبدهد .در جوانمردی، « پیدایش گوهر مهری » که همان راستی باشد ، نقش بنیادی را در زندگی انسان و اجتماع دارد ، نه ایمان دینی ومکتبی و مسلکی . به نیکی میتوان دید که مفهوم راستی، که شالوده جوانمردی ، خوانده شده است ، گستره ای بیشتر از دامنه اخلاق را دارد .

راستی ، از مفاهیم پیدایش و مهر ، جدا ناپذیر است . گوهر انسان ، مهر است که دین مردمی ازآن میتراود ، واین گوهر ، مهر زاست ، و پارگیها و اختلافات و تضادی را که نو به نو ایجاد میگردد ، باز جوش میدهد و رفو میکند و نیروی « جبران کننده » دارد .

هر عقیده یا دین مثبت یا مکتب فلسفی یا ایدئولوژی ، در حینی که میخواهد دارای « نیروی بهم پیونده وهمبستگی باشد » ولی علیرغم « ایجاد گروه همبستگان= امت » ، مهر را محدود میسازد ، و میکوشد مهر را دربست به خود تخصیص بدهد ، و طبعا هر اجتماعی که پدید میآورد ، یك جنبش ضد مهری نیز هست . هردینی و عقیده و مکتب و مسلکی ، مانند اهریمن در داستان کیومرث ، مهر ، پیش میآورد تا جدا سازد.

در مهرش ، کین هم درکار است .مهرش، ظاهریست و پاره سازیش باطنیست .

پس « پیوند دینی ، به معنای دین مثبت » ، در تنش و کشمکش با «پیوند گوهریست که مستقیم ازخود انسان میتراود » . پیوندهائی که بر شالوده ایمان به ادیان و مکاتب و مسالك ایجاد میشود ، با پیوند ی که از گوهر انسان ، پدیدار میشوند ، فرق بسیاردارد .

جوانمرد ، به این مهر گوهری مردمی رو میکند که مردم را علیرغم ایمان به ادیان متضادشان ، بهم پیوندمیدهد ، و علیرغم انحصارطلبی هرکدامشان و « تلاششان برای بریدن بنام به هم پیوستن » آنهارا از پارگی از همدیگر، باز میدارد .در واقع ، جامعه حکومتی را بر پایه مهری که از منش جوانمردی میتراود ، بنا میسازد ، نه بر مهری که از ادیان مثبت تاریخی یا از ایدئولوژیها سرچشمه میگیرد .

هرحکومتی به چنین دین مردمی ، که مهر گوهری انسان باشد ، نیاز دارد . و جدا ناپذیری حکومت از دین ، جدا ناپذیزی از همین دین مردمیست ، نه از ادیان مثبت تاریخی . این دین است که تلاش همه ادیان مثبت و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و فرق صوفی را برای جداشدن ازهمدیگر، خنثی میسازد .

جوانمرد ، چنین گوهری را در هر انسانی میشناسد که حتی برضد گرایشهای

دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی هر کسی ، درکار است . جوانمرد ، به این جنبش گوهری هرکسی، روی میکند ، نه به دین و عقیده وایدئولوژیش که سطح ساختگیش میباشد . جوانمرد ، یقین دارد که اعمال انسان ، پیآمدعقیده و دین و ایدئولوژیش نیست ، بلکه گوهرش از تاریکیِ درون ، از منش ، به بیرون راه می یابد،و تأثیرات عقیده ودین و ایدئولوژی را متعادل و یا خنثی میسازد . مهر از درون لایه های کلفتِ کینه و جداسازنده ایمان دینی و عقیدتی میگذرد . پیوند خواهی ، از درون فرقگذاری و فرقه سازی و امت سازی ، راه به انسانهای دیگر می یابد .دین مثبت و ایدئولوژی و مکتب فلسفی ، استوار بر این باورند که اعمال انسان ، تنها پیآمدِ باور به معرفتشان هست ، ولی جوانمرد ، گوهر نهفته درانسان را بهم بافنده میداند ، که علیرغم تأثیردین یا عقیده ، اعمال را تصحیح میکند ، و مسیر آنهارا دیگرگون میسازد .مردمی گوهری ، چشمه ایست که اگرازعمل شریعتی یا ایدئولوژیکی بتراود ، آنرامردمی میسازد. در هرعملی آشکار ، که بپارگی میگراید ، گدازه ای پنهانی، از گوهر انسان میتراود که گرایش به پیوند و روستی دارد ، واین فکر، از همان مفهوم راستی، سرچشمه میگیرد . سپس این مفهوم متعالی « آمیختگی دین مردمی با حکومت » ، در میان شاهان و موبدان ساسانی، به معنای « آمیختگی دین مثبت تاریخی یعنی زرتشتیگری با حکومت » گرفته شده است . درحالیکه « دین مردمی » ، درست پدیده ای بر ضد ادیان مثبت تاریخی (زرتشتیگری و اسلام و مسیحیت و یهودیت) میباشد، و این را در تمثیل کرباس ، میتوان آشکارا دید، و نیاز به توضیح و تأویل ندارد .دراثر مشتبه سازی دومفهوم متضاد از دین ، در فرهنگ ایرانی ودرشاهنامه ، این اصل بزرگ فلسفه سیاسی ایران ، مورد سوء استفاده قرار گرفته است . بنا بر شاهنامه ،دین زرتشتی و دین اسلام و دین مسیحیت و دیانت یهود ، دین مردمی نیستند .و دین مردمی، با تجربیات دینی سام و زال در شاهنامه پیوند داده شده اند . دین مردمی ، مهریست برضد امتیازطلبی و انحصارطلبی ادیان رسولی و ظهوری .

با جوان شدن
میتوان جوانمرد شد

در ژرفیابی در شاهنامه ، یکی از نکات بنیادی را که باید همیشه پیش چشم داشت آنست که « تصاویر » ، غنی تراز « گفته ها » هستند . دست کاری و یا دگرگونسازیِ گفته ها ، زودترو آسانتر روی داده است ، که دست کاری و دگر گونسازی تصاویر .تصاویری که در شاهنامه میآیند ، دارای تو به های گسترده تر و ژرفترند که گفته ها و گزاره هائی که در خودشاهنامه در باره ن تصاویر آمده اند . یك تصویر که در دوره بعدی ، نامفهوم شده است ، کوشیده شده است که با تأویلی (گزاره ای) دیگرو تازه تر ، مفهوم ساخته شود . درواقع ، تصویر ، اصیل ترو کهن تر است که گفتار و گزاره .ازاین رو ، گفتار و گزاره ، راه مارا بدركِ تصویر می بندد . مثلا از راهِ « گرد آوری و سنجش گفته ها در باره فرّ » ، به درك فر رسیدن ، راه به درك فرّ را هزاره هاست که بسته است . در حالیکه ازخودِ تصویر جمشید در شاهنامه ، به آسانی میتوان دید که فرّ ، یك روندِ یافتنی و گریختنی است، نه یك چیز داشتنی ویااعطائی و وامی یا ارثی . بااعمال و افکاری ، میتوان آنرا یافت، ویا اعمال و افکاری نیز از انسان میگریزد . این درك ، هم آهنگ با مفهوم « تخمه بودن انسان » است . جمشید با کردن یك سلسله ازکارهای مردم پرور ، بر شالوده خواست و خردمستقلش (چشم خورشیدگونه اش) به فرّ میرسد ، و در اثر کاری مردم آزار ، نیز آن فر را از دست میدهد . ولی باآمدن اهورامزدا ، که میخواست همه چیزهای نیك ازاو سرچشمه بگیرند ، خواه ناخواه ، گزاره ها، عوض شده اند . انسان ، دیگر نمیتوانست سرچشمه

باشد ، یا به سخنی روشنتر ، تخمه، یعنی « خود زا » باشد . بدینسان ، فرّ جمشیدی ، نیز از جمشید گرفته و به اهورامزدا نسبت داده شد. چنانکه آغازِ کارجمشید در گیتی با خانه سازی درگیتی ، به اهورامزدا نسبت داده میشود (در وندیداد) ، و جمشیدست که از او، خانه سازی را میآموزد. درشاهنامه ، جمشید ، دیوان را به خانه سازی میگمارد ،که به معنای خوارشماری کار، میتواند بوده باشد که دراصل نبوده است ، و با تصویر «جمشیدِ خانه ساز » ، سازگار نیست. مثلادر آغاز ، رشك میان خدایان ، کاری عادی بوده است . بهترین نمونه اش همان رشك اهریمن ، که خود ،خدائی بوده است. رشك ، کار خدائی هست با آنکه اهورامزدا ، کاملا تهی ازرشك نموده میشود . همین که اهورامزدا ، خانه سازی جمشید یا کار خدایان دیگر را به خود نسبت میدهد ، نشان رشك پنهانی اوبخدایان دیگریا انسانست . البته مردمی که دیگر رشك را ویژگی اخلاق (بهرفتاری) ، وطبعا خدائی نمیدانستند ، نمیتوانستند باور کنند که خدائی مانند اهورامزدا یا میترا به جمشید رشك برده است ، ازاین رو سیخ را برگردانیده اند و گناه « منی کردن » را به جمشید نسبت داده اند . جمشید را گناهکار ساخته اند ، تا خداوند را اخلاقی و نکوکار سازند . آنکه رشك را با خواست و خردش بر میاندازد (به عبارت دیگر همه را برابر میسازد) ، و طبعا نابرابری میان خود و مردم را برمیاندازد تا هیچکسی به دیگری رشك نبرد ، و حکومتش بر بنیاد « مهر » است ، چگونه میتواند « منی کند » ، چه که منی کردن ، با مفهوم خدای قدرت و جهان قدرت سروکار دارد . این خدای قدرتست که به هر کسی که با او برابر شود ، احساس همچشمی (رقابت) میکند و نمیتواند آنرا تاب بیاورد ؟ منی کردن ، از انسانی سرچشمه میگیرد که برترین سائقه اش قدرتخواهیست ، و نماد مهر که جمشید باشد چگونه ناگهان قدرتخواه میشود . چگونه انسانی که اصل مهر در برابر مردم و گیتیست ، اصل قدرت در برابرخدای قدرت میشود ؟ نباید فراموش کرد که مفهوم مهر ، رابطه انسان با « همه هستی ، و طبعا خداهم بود » ، و چگونه میشود که جمشید بتواند با

بهره ای از هستی مهر بورزد ، و با بهره ای دیگر از هستی ، قدرتخواهانه رفتار کند ؟ بویژه که جمشید ، بنا بر وندیداد ، با زنخدا ، آرامتئی سروکار دارد ، که خدائیست که کمالش ، مدارائی و فراخ بینی و خرسندی از گوناگون بودن همه چیزهاست . و جمشید از پزشك بودن و درد زدائیش ، انباز سیمرغ میشود که همین فروزه ها را دارد ، سیمرغ خدائیست که سام قاتل را میبخشد و با مهر ، زال را به او برمیگرداند ، وقتل از دید سیمرغ ، برترین گناهست نه « منی کردن » .سیمرغ، انسان را همال و جفت خدا میداند .

این نقص و محدودیت گفته ها و گزاره ها را در برابر تصاویر ، باید به حساب آورد ، تا بتوان اسطوره های ریشه ای ایران را بازیافت . میان گفته ها و تصاویر ، تنش و کشمکش هست . ناگفته نماند که « میترا گرایان » ، در آئین های دینی خود هیچگاه ، کلمه را بکار نمی بردند . میترا ، «خدای بی کلمه» بود (برعکس یهوه و پدر آسمانی و الله ، که خدای کلمه بودند) . از همان آئین ها (مراسم دینی)، یعنی تصاویر ، به میترا میگرویدند، و هرکسی خود معانی آن تصاویر را در خموشی در می یافت . میترا ، ده هزار چشم و هزارگوش داشت ، ولی دهان نداشت . چشم و گوش ، برای دریافت حقیقت ، کافی بودند .

مثلا در آغاز شاهنامه ، آمدن سروش و سیامك دربرابر کیومرث ، تصویریست که محتویاتی گسترده تر ازآن دارد که درگفته ها وگزاره ها آمده است . سروش ، خدای جوانست . ویژگیهای جوانی او در اوستا مانده است . این همکاری سیامك جوان و سروش جوان ، نشان تویه های ژرفتریست . در بندهشن ، عدد « سی » به کیومرث نسبت داده میشود ، ودربرابرش مشی و مشیانه ، هردو پانزده ساله اند . دراینجا مقصود ، تخمه بودن کیومرث بوده است که دراو، هم مشی و هم مشیانه هست . این مفهوم در شاهنامه ، تحول به وجود دوجوان (سروش و سیامك) در برابر کیومرث یافته اند ، چون تصویر تخمه ، دیگر برای مردم مفهوم نبوده است .

ولی ایده ای که در تصویر نخستین بوده است بجای مانده است . کیومرث ،

تخمهِ « جوانی » است ، و مشی و مشیانه ، که جفت آغازین مردمند ، جوان از او برمیخیزند . وجوانی ، چکاد زندگی ، و طبعا نماد زندگی است .و سروش و سیامك نیز جوان ، و چکاد زندگانیند .

و اینکه سیامك در همان ورود در صحنه ، پراز جوش است ، همان بیان آتشین بودن انسان است .انسان ، آتشی است که از تخمه پیدا میشود . انسان در فرهنگ ایرانی، تخمه آتش است ،یعنی سرچشمه خودزای آتش است .اینست که این فرآیند، در داستان بعدی که داستان هوشنگست ، پیدایش می یابد،و چهره روشنتر بخود میگیرد . پیدایش آتش ، پیدایش همان جوانی و جوش جوانیست که سپیده اش در سیامك و سروش زده است . میترا ، آتش بدست از سنگ زائیده میشود. انسان ،آتشیست زائیده ازسنگ .

درواقع کیومرث از دیدگاه نخستین ، « جوانی مضاعف » یا تخمه جوانیست که در بندهشن ، تبدیل به یك جفت زندگی جوان میشود ، و در شاهنامه ، به کردار دوجوان همکار، در برابر کیومرثِ تخمه ای ،میایستند . ویژگیهای جوانی که در سروش وسیامك ، در آغاز،میدمند در هوشنگ ، پیدایش نیرومندتر و گسترده ترمی یابند . درنقوش برجسته میترائی ، سروش ، آتش پنهانیست و راشنو ، آتش آشکار است . آتشی که در سروش درونیست ، در راشنو ، بیرونی و پیدا میشود . جوش درونی انسانی ، تبدیل به آتش بیرونی میگردد .

شاهنامه با جوانی و منش جوانی، آغاز میشود ، چون برای جوانمرد بودن باید جوان بود ، باید منش جوان داشت ، نه آنکه بدون جوان بودن یا حتی با داشتن منش پیری ، به پندهای جوانمردی رفتار کرد . بی جوان بودن ، نمیتوان جوانمرد یا جوانزن بود .زن ، چون اصل زندگی و گوهر زندگی است (زن ، پیشوند زندگی است) ، در گوهرش جوانست ،و نیاز به جوان شدن ندارد .سیمرغ ، همیشه جوانست. جوان شدن و زنده شدن ، ایده آل مرد است ، چون مرد ، مردنی هست . زن ، میزاید و میآفریند ، واین اوج سرشاری و بزرگواری و بخشش است .این مرد است که میخواهد مانند او ، بخشنده جا ن

و زندگی شود . زن ، جوانی میبخشد و این مرد است که میخواهد مانند او، جوان سازد .

برای همین، جمشید ،مردم را جوان میساخت . این کیومرث است که جوانی را به گیتی ،و به ایران میآورد . جوانسازی جمشید ، برای آ ن نبود که مردم از جوانی کام ببرند، بلکه برای آنکه جوانمرد باشند .

سعدی و قابوس وشمگیر و ...... پندِ جوانمردی میدادند ، و نمیدانستند که جوانمردی ، پیآمد جوان شدن خرد و روان و فرهنگ است، نه یك آموزه اخلاقی . شاهنامه با تصویر « انسان جوان » آغاز میکند . خدای جوان (سروش) با انسان جوان (سیامك) ، جفتی هستندکه نخستین رویداد اسطوره ای را باهم میسازند . همانسان که سپس ، زالِ جوان با سیمرغ جوان ، که جفت همند ، شالوده فرهنگ سیاسی ایران را مینهند . فرهنگ ایران با همزیستی و همخانگی زال و سیمرغ با خدا ، آغاز میگردد .

انسانی که همخانه و جفت خداست ، به هامون ایران میآید، تا مردم را در یك حکومت و اجتماع به هم بپیوندد (به کتاب سام وزال مراجعه شود) .ویژگی جوانی در سیاماك، آنست که ، سیامك ، توانائی پذیرش حقیقت را بطور مستقیم دارد ، و همکارخدای جوانیست .در مورد هوشنگ ، ویژگی جوانی ، بگونه ای دیگر پدیدار میشود . هوشنگ ، درشکار ، آتش را می یابد . شکار و آتش ، دو چهره گوناگون جوانی هستند . شکار ، جستن وآزمودن و پیگردِ بردبارانه و ماجراجوئی و رفتن به پیشواز تصادف و عمل و اندیشه به هنگامست ، و همه اینها بیان خوش بینی به وجود خود ، ویقین از نیروهای افزاینده خوداست ، درحالیکه یکی از نشانهای پیری ، بدبینی به توانائیهای خو د،و ترس از آزمایش و تجربه مستقیم است . جوان و پیر، دو مفهوم گوناگون از « عمل » دارند . جوان ، در پی عملیست که سراسر وجود را بیدار و گوش بزنگ نگاه میداردو چابکی لازم دارد ، واین عملیست برای خود آزمائی . در هرعملی ، او تمامیت خودرا میآزماید تا در آزمایش ، زائیده شود. ولی پیر در پی عملی مطبوع یا سودبخش است ، وسراسر

وجودخود را یکجا در کفه ترازو نمیگذارد .
ویژگی عمل در شکار، ویژگی عملیست که جوان برای خودآزمائی میجوید. او در انتظارِ پیش آمدهای ناگهانی و پیش بینی ناپذیر هست ، تا همه قوا را بسیج سازد ، و عملی بکند که همه وجودش در آن درکارست.در برابر ناگهانیها و نابهنگامها ، با چابکی وآرامش ، راه پیدایش خودرا در اندیشه و عمل می یابد . هوشنگ بشکار میرود و ناگهان به تصادف ، مار هراسناکی پیش میآید، و سنگی برای دفاع از خود، به او پرتاب میکند که مارهم ازآن آسیبی نمی بیند ، ولی از تصادم سنگ، با سنگی بزرگتر، ناگهان اخگری از آتش پیدایش میبابد . اینکه مار در این پیکار، آسیبی نمی بیند ، درست ادامه همان اندیشه پیشین در پیام سروش به کیومرث است، و ماهیت سروشی دارد. پیکاربا دشمن باید تا ممکنست نیازاره، با آنکه فقط با « کینِ گذرا » باشد.اگرانسان ، ناگزیر از پیکاربرای دفاع ازخود شد، باید کین و جنگ و آزار را محدود و موقت سازد . دشمن را دور کند ، بی آنکه اورا بیازارد . ولی نکته باریك آنست که « روشنائی و فروغ » برای نخستین بار ، از« همین اخگر آتش » بپدایش می یابدنه از خورشید . روشنی ، گوهر ی نیست که در آغاز باشد ، بلکه در همین شکار و جستجو و آزمایش ، از یك اخگر ، میزاید . روشنی از خورشید نیست ، بلکه درآغاز، از اخگر هست . روشنی ، درجستجووشکاروپیکاربااهریمن ، بدست میآید .**معرفت ،اولویت ندارد .جستجو و آزمایش ، اولویت دارد** .این تصویر ، پیامدهای فلسفی و دینی واجتماعی و اخلاقی فراوان دارد که در گزاره و گفته که درشاهنامه همراهش هست ، نمیباشد . البته میتوان جسته گریخته در درازای شاهنامه، آنهارا پیداکرد، و دریك رشته به هم پیوند داد . این اولویت آتش بر روشنائی ، درست جهان بینی متضاد با جهان بینی ها وادیان و مکاتب فلسفی است که با روشنائی،آغاز میکنند . اولویت روشنائی ، اولویت قدرت بر مهر است . اولویت آتش ، اولویت مهر بر قدرتست ، و همچنین اولویت آزمایش و جستجو بر معرفتست . ازشکار(جستن)، میتوان به معرفت رسید . در آتش ، هنوز

دود و تاریکی هست . در آتش ، روشنی از تاریکی میزاید . دین زرتشتی میکوشید که اهورامزدا و معرفت را عین روشنائی بداند ، وبرای آن ، اولویت قائل شود . همچنین اسلام ، با الله نورالسموات والارض ، خدا را عین نور میداند . همینگونه روشنگری و روشنفکری در زمان ما ، استوار برهمین اولویت روشنائی هستند .چشم را ازروشنی پاره میسازد . چشم فقط با روشنی خارجی که دیگر ازخودش نمی تابد ، می بیند . چشمی که چشمه ای بود که درخودش ، آتش داشت ، هم بینا بود و هم روشنی بخش . ازچشم ، آتش « میدرخشید » .در حالیکه فرهنگ ایرانی در تصویر « اولویت آتش » ، « انسان را تخمه آتش » میدانست ، که با همین ویژگیهانی جوانی و آزمایش و جستجو کار دارد . روشنی درشکار، ازچشم خود انسان پیدایش می یافت . ولی اولویت وشنائی ، درست با همان منش پیری کاردارد . فرهنگ و منش پیری ، روشنی خارجی میخواهد که از دیده و وجود خود نجوشیده است ، وروشنی رامیتوان با سفت کردن ، مداوم ساخت . انسان پیر میخواهد « بی درد بردن در راه و آزمودن » ، یکجا به معرفت برسد، و آنرا در حافظه یا کتاب نگاه دارد . ویکی از راههای روشن ساختن، تثبیت کردن مرزهاست . آتش، در زبانه کشیدنش ، مرز های ثابت ندارد . برای تثبیت کردن، بایدمعرفت را، تهی از جستجو وآزمایش کرد . تااندیشیدن ، در جستجو وآزمایش است، معرفت ، مرزهای ثابت و نهائی ندارد . همه ادیان و جنبشهای فکری و سیاسی ، با عبارت گیریهای ثابت و سفت (دگم شدن ، اصول وفروع ثابت و سخت شدن) یا روشن شدن نابشان ، وارد دوره پیریشان میشوند ، وطبعا گرمیشان را ازدست میدهند . روشنیشان ازگرمی درون نزائیده است . آنهامیخواهند که رفتار ، طبق معیارها و قواعد کاملا معین باشند، و روزبروز خودرا در دامنه همه اعمال میگسترند . همه اندیشه ها بایدطبق افکاری ثابت باشند(طبق قواعد باشند). وخود نیز باید طبق «تصویری مشخص » ،واز پیش برای همیشه ثابت شده ، باشند .کسی حق ندارد ، خود گمنامش را بجوید ، بلکه تصویرمشخصِ خود ، موجود هست و

فقط باید کوشید، همانند آن شد . خود شدن ، روند « عینیت یابی با تصویری ثابت » هست .ما در پیری میخواهیم خودرابه صورتی مشخص وطبعا روشن در آوریم . کلیه رفتار ها ، باید طبق پندهاو آزموده ها یِ مشخص باشند . کلیه رفتار ها ، باید طبق هدفهای شمرده و مشخص شده باشند، که سود نامیده میشوند . ولی در فرهنگ جوانی ، خودرا در تاریکی میجویند . خود ، در روند، در تاریکی رویدادها و تصادفات کم کم ،شکل پیدا میکند ، وچهره فرد، پیدایش می یابد .خود ،در هفتخان ، جستنی است ، نه روندِ عینیت دهی با «احسن الصوری » که از پیش معین شده است و بسیارروشن است .منش پیری ، میکوشد که با رفتار ، طبق پند و آموزه ای ، یاعینیت دادن خود بایك صورت، انسانهارا « بهتر سازد » .انسان را خلقی نوین سازد . ولی فرهنگ جوانی میکوشدکه گوهرِ هرانسانی را به پیدایش بیانگیزد . انسان ،تخمه آتش است ، یعنی همان « اخگریست که به تصادف و ناگهانی » از تاریکی ، بیرون میجهد .آن اخگر هوشنگی،همان « آتشی » است که از تخمه (سنگ) زائیده شده است . در فرهنگ پیری ،میاندیشند که وقتی همه مردم ، طبق یك تصویر، ساخته بشوند ، جامعه، بهترمیشود .با ایمان آوردن به یك دین یاایدئولوژی یا..... مردم خودرا طبق آن مدل میسازند.ایمان ، انسان را تحول به بهتر میدهد ، و ایمانست که انسان تازه میآفریند ، و همه مردم را یگانگی میبخشد. ودرست این تحول یابی به آنصورت واحد ، خلق کردنست ، نه تحول به معنای پیدایش از گوهر. درحالیکه این مدلها وتصاویر و کلیشه ها که « شیوه اخلاق برای همه » است ، در اثر همگانی بودنش، نامعین و نامشخص و مه آلود ند .ودر حقیقت ، بسختی میتوان تفاوت فردی را با این تصویر کلی وانتزاعی ازمیان برد .در فرهنگ جوانِ پیدایشی ، یگانگی از تخمه فردیت میتراود .افراددر عینیت یابی با آموزه ای یاشخصی (سیرت)یا خدائی،یا مجموعه پندهائی ، با همدیگریگانه نمیشوند .شبیه خدایا یك صورت شدن ، راه یگانه شدن نیست، بلکه راستی در پیدایش گوهری ، راه یگانه شدنست.مهری که

در گوهر هر انسانی هست ، در پیدایش، یگانگی را میآفریند .هر انسانی ، تخمه آتش است ، و آتش زائیده ازگوهر انسان ، عنصریست که پیوند میدهد (به همه میتابد و همه رابه هم می تابد، و ازهمه ، یك کرباس میکند) . آتش ، مهریست که در درون همه انسانها در گیتی هست ، ازاین رو به خودی خود، انسانها همگرا هستند ، اجتماع سازند . منش جوانی ، اجتماعیست .درفرهنگ جوان ،روشنی ازآتشی که درشکارو جستجو می یابد، پدیدمیآید .یا به عبارت دیگر ،خردو بینش ازمهر به زندگی ، در جستجو در تاریکی، ازخود پیدایش یافته است .جوان ، در پیدایش خود ، آزادی رادر می یابد . پیر ، در عینیت دادن خود بادیگری، از خود، آزاد میشود .برای یکی ، آزادی چیزیست که از گوهرفرد ،پیدایش می یابد . برای دیگری،وقتی بتواند خودرا به چیزی فراسوی خود، ببندد ،از خودآزاد ساخته میشود ، وآزاد شدن ازخود ، هنگامی مطلوب و ایده آل شمرده میشود که خود ، سست ونازاو پیر شده باشد، چون نیازبه دیگری دارد تا به او باشد . در واقع آزادی او موقعیست که بادیگری ،عینیت بیابد، یا در دیگری بکلی نفی و فانی شود.او در دیگری وازدیگری هست . اینست که مفهوم آزادی برای فرهنگ جوان و فرهنگ پیر ، باهم متضادند .برای فرهنگ پیر ، زندگی برای آسایش است . برترین پرسش اینست که چگونه زندگی را میتوان به حداکثر آسایش رسانید؟ . برای ایجاد چنین زندگی،نباید هیچ شگفتی درآن باشد .طبعا نباید عنصر بیگانه در اجتماع و در زندگی خصوصی باشد . وازسوئی خود را باید همانند همه کرد .همرنگ اجتماع شدن ، هدف آسایش را تأمین میکند . جائی همه میخواهند همرنگ جمع باشند ، که همه پیرند . پیر از آزمودن راهی جداگانه ، میترسد .پیوند فرهنگ جوان وپیر با « عمل »، بکلی باهم متفاوتست . فرهنگ پیر ، عمل را ازنتیجه و پاداش ، جدا میسازد ،تا عمل را روشن سازد . نتیجه ، حالت نهائیست . راه ومقصد، ازهم جدایند .وسیله وهدف ، از هم جدایند .موفقیت وکامیابی وپیروزی ،نتیجه نهائی ، و حالتیست که به آن ، پس ازپیمودن

راه، رسیده میشود . در فرهنگ جوان، عمل وخوشی و پاداش، باهمند.
عمل وپاداش ، راه ومقصد ، وسیله وهدف را نمیتوان ازهم جدا ساخت .
درفرهنگ جوان، همه نتایجِ یك عمل را نمیتوان پیش بینی کرد . ازاین رو هر عملی، همیشه آزمایش است . هر عمل تکراری نیز ، در ماهیتش آزمایشی میماند ، ازاین رو نمیتوان طبق قاعده در رفتار ، یك کار اخلاقی یا دینی کرد. عملی که آزماینده نباشد، نیست . برآمدن از پس «نتایج غیر منتظره عمل » که ضدخواست ماست ، دلیری میخواهد ،و جوان این را طبیعی میداند .هر عملی ،خطر جوئیست . فرهنگِ پیر میخواهد که فقط اعمالی بکند که سراسر نتایجش پیش بینی پذیرند . در واقع جوان ، خطر را در هرعملی بویژه عمل اخلاقی و دینی ، عادی میداندویا خطر زندگی میکند .در حالیکه پیر ، خطر را چیز غیر عادی میداند و میکوشد که ازعمل ، هر خطری را بزداید ، ازاین رو عمل باید طبق یك قاعده و پند ، طبق یك شریعت و طبق یك مکتب فلسفی وآموزهِ اخلاقی باشد . شکار وآتش ، نماد وشاخصه عملِ جوانست ، نه روشنائی .

جوان ، چشمِ برق بین دارد

تصویری که فرهنگ جوان ایران از انسان میکرد ، البته تصویری بود که هم آهنگ با همین منش جوانیش بود . انسان ، از دید این فرهنگ ، تخمه آتش بود .تخمه ، یعنی ، اصل خودزایِ آتش بود . گوهرش ، آتش بود ، ولی هنوزآتش از او پدیدار نشده بود . هرچند این آتش در آغاز در او پنهان بود ، و به چشم نمیافتاد ، ولی با کوچکترین تلنگری ، ازاو پیدایش می یافت .
سیامك با یك پیامِ انگیزنده ، یعنی پیامِ تلنگرگونهِ سروش ، به جوش میآید ، و تافته و انگیخته میشود و آتش میگیرد . همینطور ، هوشنگ با انداختن یك سنگ ، آتش را از دل سنگ ، پدیدار میسازد . باید در نظر داشت که

ایرانی در آغاز ، « حقیقت = آشا » را متناظربا روشنی و نور نمیگرفت . بلکه بهترین حقیقت (آشا واهیشتا) ، متناظر با آتش بود نه با روشنائی (نور) . اینست که در بندهشن ، این آشا واهیشتا ست که نخستین بار به راز پیدایش اهورامزدا ، که « زادن خودش و سایر امشاسپندان از خودش » باشند ، پی میبرد. در واقع آتش ، روند پیدایش خدا از خودش را نیز می بیند ، نه خود خدا . و این تناقض فکری الهیات زرتشتی بود که میخواست روشنی را برتراز آتش ، و آغاز آتش بداند ، ولی همیشه گرفتار همین ایده گوهری ایرانی میشد که آتش را آغاز روشنائی و روند بینش میدانست ، و منش جوانیش ، به همان « برتری دادن آتش به روشنائی » باز میگشت . روند معرفت ، همیشه روند پیدایش روشنی از درون آتش است . روشنائی ناب ، پیشاپیش وجود ندارد . یك معرفت اولیه ، یك علم آغازین ، وجود ندارد که طبق آن آفریده شود ، که طبق آن زیسته گردد و قوانین گذاشته شود . دراسطوره های زرتشتی، بایستی اهورامزدا که روشنی ناب میباشد ، آتش (آشا) و سایر امشاسپندان را بزاید ، ولی خودِ اهورامزدا نیز پس از آنکه بشکل امشاسپندی از «تخمه اهورامزدا » پیدایش یافت ، اصلش را نمیشناسد ، واین آشا واهشتا که آتش باشد ، آنرا میداند ، به عبارت دیگر « آشا واهیشتا یا آتش » ، اصالت معرفتی بر اهورامزدا دارد . اینکه رستم در آغاز هفتخان ، که در واقع یك « سیرمعرفتی » است ، با زدن پیکانش ، آتش میافروزد . معرفت ، زایشی است ، از تاریکی سنگ بیرون میاید، و در آغاز فقط یك برقست ، نه روشنی مداوم و گسترده و پیاپی یا خورشیدی .فرهنگ جوان ایرانی ، انسانرا در گوهرش جوان میداند (پانزده ساله بودن مشی و مشیانه ، یا سی ساله بودن کیومرث که تخمه جوانی ، یا جوانی مضاعف است) با دادن اصالت معرفتی به آتش ، بطور ضمنی اعتراف میکند که جوان ، اصالت معرفتی دارد . معرفت از گوهر تاریك انسان سرچشمه میگیرد . انسان ، تخمه یعنی اصل خودزای آتش فروزنده هست . انسان وجودیست که از یك آهنگ و ترانه و آواز (سنگ= song) میافروزد، و روشنی میبخشد و ایجاد معرفت

میکند ، و همچنین مهر میورزدو می پیوندد و می تابد . ودرست داستان هوشنگ ، بیان همین فلسفه است . پیدایشِ بینش ، پیدایش مهر نیز هست . مهر و خرد ، باهم پیدایش می یابند .

در اسطوره های میترائی هست که انسان یا میترا از سنگ زائیده میشوند. در داستان هوشنگ نیز ، در اثر تصادم یك سنگ به سنگی دیگر ، که همانند برق ، فقط تلنگریست ، آتش یا معرفت و حقیقت پیدایش مییابد . در واقع این همان تصادم یك گفته و آواز و آهنگ و ترانه است که از سنگ وجود انسان ، آتش بر میافروزد .

در سیامك ، با پیام سروش ، آتش بجوش میآید وبرق میزند ، و فوری از اهریمن خاموش ساخته میشود ، ونمیتواند پدیدار شود ، ولی در هوشنگ ، آن آتش ، فقط برقی در تاریکی نمیماند و دیگرخاموش نمیگردد ، بلکه پیدایش می یابدو از اخگر آتش ، آتش مداوم و آشکارساخته میشود . آتش پنهان سروشی، آتش آشکار بهرامی میگردد . اهریمن که دراینجا مار باشد ، در پیکار، که پایان شکار است ، میگریزد . هوشنگ که یابنده آتش و اصل روشنی یا بینش است ، بآسانی پس از سیامك بر اهریمن « در شکل چاره گر ، مکار و دورو » ، چیره میشود ، و درشکل پیدائی که می یابد (که مار باشد) ، هر چند اهریمن ، خطرناك بنظر میرسد ، و لی انگیزنده به « خود زائی » یا پیدایش آتش از خود انسان است . آتش در سیامك و سروش ، هنوز پنهانست ، هنوز برقی زودگذراست ، ولی در هوشنگ ، آتش ، نه تنها برقی گذرا میماند ، بلکه فروزنده و پایدار میشود .در سیامك ، نخستین آذرخش حقیقت و آتش ، با سروش زده میشود ، ولی در با هوشنگ جوان ، آن آذرخش ، آتش آشکارو مداوم میشود ، و دیگر خاموشی پذیر نیست . پیدایش برقگونه حقیقت و فرورفتن فوری در تاریکی ، ایجاد سوگ میکند ، حقیقت برق آسا ، از دورویگی و روبندی (از چهره گیری دروغ در حقیقت ، چهره گیری زور و قدرت در فرّ) خاموش میگردد ، ولی پیدایش برقگونه مجدد حقیقت در داستان هوشنگ ، تبدیل به پیوستگی آتش میگردد .

سروش ، آذر میشود ، و جشنِ پیدایش و پیوستگیِ حقیقت ، جای سوگِ « در خطرماندن حقیقت برق آسا » را میگیرد . معرفت جوان ، در آغاز به فریب (دروغ ناشناخته) برمیخورد . دروغ را حقیقت میگیرد ، یا دروغ خودرا حقیقت میسازد . تاریکی ، خود را روشن مینماید . دروغ ، پدیدار نیست . جوان ، هنوزدروغ را نمیشناسد . اهریمن ، پدر را که کیومرث باشد فریفته است . پدر گرفتار فریب شده است . کینه را مهر می پندارد و دروغ را راست میگیرد و ازاین نا آگاهست . واز آنجا که اهریمن در این داستان ، « نماد قدرتخواهیست که از راه آزار و دروغ (مکر) » یعنی بی فرّ، راه شناخت خود را می بندد ، و قدرتخواهیش را پنهان میسازد . درواقع قدرتخواهی ، نمیتواند صادق باشد . اهریمن ، با آرمانگرائی (مهرنمائی) برای رسیدن به قدرت ، شرکت میکند . او روپوش مهر یا روبند مهر ، به گوهر کینه خواه و رشکمندش میزند .

ولی سیامك ، پیش از پدرش ، ازاین فریب ، آگاه میشود . این جوانست که نخستین بار ، برق حقیقت به او میزند ، وازفریب ، بیدار میشو د. ونخستین آزمایش معرفتی آغاز میگردد . و معرفت در برقی که در آغازمیزند ، ناگهان در تاریکی فرو میرود ، با آزمایش دومست که پیروزمیگردد . پیدایش حقیقت با سیامك آغاز میگردد ، و برقیست که باز به تاریکی میپیوندد و شکست میخورد وبا هوشنگ ، آتش پیوسته میگردد .معرفت درآغاز ، آذرخش ناگهانی وگذراست وسپس تبدیل به آتش میشود . بینشِ آ ذرخشی ، همیشه با سوگ همراهست ، چون زود بکامِ تاریکی فرومیرود . وکیومرث تا پیدایش دوباره سروش ، در سوگ تاریکست . بینشی که با سیامك ، پدیدار شده بود ، از میان رفته است .

در پیکارِ سیامك با اهریمن ، اهریمن ، مجهول است ، غیر مستقیم ، ودورو ، یا با روبند است .در هوشنگ ، اهریمن ، شکلِ آشکارِ مار را دارد ، و اهریمن ، برای هوشنگ ، پیداست . اهریمن موقعی در نبرد با پهلوان ، میبرد ، که چنگ وارونه میزند ، یا به عبارتی دیگر ، دو رویه ، یا با روبند است ، و

چون پهلوان ، در گوهرش راست و پیداست ، و ظاهرش مانند باطنش هست ، وچهره اش ، پیدایشِ گوهرش هست ، میبازد . چنگ وارونه زدن و مکر کردن و چاره بکار بستن ، دوروشدن ، دو بوده شدن ، یا شکافته شدن دردو گونه وجود است .

« اهریمنی که چنگ وارونه میزند » ، با اهریمنی که شکل پیدای مار را پیدا میکند ، باهم ماهیت دوگانه اهریمن را نشان میدهند .اهریمن در شکل نخستینش (چنگ وارونه زن و رویسته) میآزارد (درد میآورد) ، ولی اهریمن در شکل مارش ، انسان را به دفاعی میانگیزاند که آفریننده است پهلوان در جنگ با اهریمن، موقعی پیروز میشود که اهریمن ، پدیدار باشد، اهریمن را ببیند . موقعی که رستم در هفتخان ، اژدها را می بیند (پدیدار است) و زمین اژدها را دیگر بدرون تاریك خود نمیپذیرد (آشکار میماند)، میتواند بر اژدها چیره گردد .

این ماهیت دو گانه اهریمن ، بنیاد فرهنگ جوان ایران بوده است . اهریمن ، شرّ محض نبوده است .اهریمن نیز چون خدایانش ، ویژگی دیوی دارد . اهریمنی که میآزارد و سوگ و درد میآورد ، تبدیل به اهریمنی (ماری) میشود که میانگیزاند و جشن میآورد . درد، با اهریمنِ دو رو، یعنی بادروغ ، کار دارد . ازاین رو ، یك معنای دروغ ، آزار و درد است .

سوگ فریب ، تبدیل به جشن بینش و حقیقت میشود . آتش نهفته و خفته در انسان ، بالاخره سر بر میکشد و بر درد و آزار اهریمنی ، چیره میگردد .اهریمن در شکل مار ، هرچند خطرناك هست ، ولی آزارنده نیست . معرفت ، اگر در آغاز ، در اثر فریب ، شکست میخورد ، ولی در پایان میبرد ، و تبدیل به معرفت روشنگر میشود . فریب اهریمن و شکست انسان ، سبب پنهان ماندن همیشگیِ آتش معرفت انسان نمیشود . در این روند میتوان دید که معرفت ،درآغاز، آذرخشی است ، سپس آتش است ، و سپس ازآتش ، روشنی پدید میآید . با معرفت سروشی ، سوگ هم میآید و با معرفت بهرامی (آتش بهرامی که آتش مداوم و آشکار است) پیروزی میاید . بهرام ، بر اژدهای

خشکی ، همیشه پیروز میشود .
کسی نمیتواند با کسب روشنائی کامل ازیك آموزه یا کسی ، یکجا به معرفت بی فریب برسد . وجوش و تعهد از « معرفت کامل یا حقیقت » بر نمیخیزد. این حقیقت روشنِ آموزه و دانشی نیست که به جانفشانی و تعهد برمیانگیزد . بلکه تعهدو جوش و انگیختگی، درست درهمان روند پیدایش معرفت است که ما هنوز به روشنائی ناب نرسیده ایم . از اینگذشته هر معرفتی ازپیکار بافریب پیدا میشود ، و پیآمد آموختن ازکسی نیست .
این منش آزماینده جوانیست که دراین ایده معرفتی ، پیدا میشود .معرفت از راه آزمودن فریبها ممکن میگردد ، نه ازآموختن آموزه ناب حقیقت . این سروش است که استحاله به بهرام می یابد . این آتش پنهانست که آتشِ آشکار میشود . این سیامکست که هوشنگ ازاو پیدا میشود .
اندیشیدن در فرهنگ جوان ایرانی، ویژگی خودش را دارد .اندیشیدن ، حیله ورزیدن وفریب دادن و بکار بستن مکر نیست . اندیشیدنِ درست روند پیکاربر ضد فریب ر مکر و حیله است . در داستان آدم و حوای توراتی و همچنین در اسطوره پرومتئوس یونانی ، حیله ،مقدمه معرفت یا راه رسیدن به معرفت است . برای رسیدن به معرفت ، باید حیله ورزید. این برضد فرهنگ ایران بوده است ، ازاین رو در داستان آفرینش ایرانی ، چنین چیزی را نمی یابیم .آنکه مکر و حیله بکار میبرد یا اندیشه اش ، فقط حیله ورزیدنست ، او ، دو رویه میشود ، و ظاهرش غیر از باطنش میشود .
اندیشیدن ، در بودش ، شکاف میاندازد . اندیشیدن ، در بسیاری از اشعار مولوی ، همان « حیله اندیشی » است ، طبعا اندیشیدن ، با شکافتگی هستی انسان کار دارد . همینطور اندیشیدن در داستان پرومتئوس یونانی ، یا داستان آدم وحوا ، حیله ورزیدنست ، که از دید فرهنگ ایرانی ، خردورزی شمرده نمیشود ، چون خوروزی یا اندیشیدن ، پیدایش مستقیم گوهر انسانست ، و برضد این شکاف در هستی است .
اندیشیدن ، به هستی ، پیوند و یگانگی درونی میبخشد. درخودِ اندیشیدن

، مهر هست و مهر ورزیده میشود . اینکه سیامك نیز چنگ وارونه زدن بکار نمی برد ، برای آنست که برضد منش پهلوانی و برضد« اصل پیدایش ، یا راستی » است که چهره ، گوهر و ذات را ، مستقیم مینماید . به عبارت دیگر ، پهلوان نمیتواند حیله و مکر بکند. اگر چنین کاری را بکند ، دیگر گوهر پیدایشی پهلوان را ندارد .

ازآنجاکه دروغ ، در پس روبندِ (نقاب)حقیقت ، پنهان است ، پس ایجاب میکند که انسان همیشه هوشیار باشد و منتظرِ « شگفت » باشد . حقیقتی که ناگهان دروغ میشود ، شگفت آور است . مهری که ناگهان کینه و رشك میشود ، شگفت آور است . نیرونی که ناگهان ، سستی میشود ، شگفت آور است . دادی که ناگهان ستم ازآب درمیآید ، شگفت آوراست . دینی که ناگهان بیدینی است ، شگفت آور است . زیرك بودن را که سپس رندانی چون حافظ میخواستند ، چیزی جز همین پدیده نیست که شاهنامه با آن آغاز میشود .

جوان نیرومند ، باید در راه معرفت ، بیازماید که خطر پنهان بودن اهریمن و دروغ و آزار، در زیر همه نیکیها ، حقایق ، راستی ها ، ایده آلها ، ادیان ، .... هست . زیادند کسانیکه در حکومات ، بنام نگاهبانی از زندگی انسان ، آزار زندگی را میخواهند ، وبنام فرّ ، زور و آزار، بکارمیبرند، تا حکومت خودرا پایدار سازند .

اهریمن ، چیزی جز دانستن و توانستنِ پوشیدن غرض و خواستهای درونی با پوشش نیکی و حقیقت و دین و ایده آل و داد و آزادی ، نیست . ودرست رسالت جوان، همین دریافتن و آشکارساختنِ « دروغها از زیر حقیقت » است ، دریافتن و آشکارساختن ستم از زیر داد ، خفقان و سرکوبی در زیر آزادی ، اسارت در زیر استقلال است .

سروش برای سیامكِ جوان است که روبند اهریمن را از روی اهریمن بر میدارد ، نه برای پدرش کیومرث . و سیامك جوان ، دلیری برای این کار دارد . آشکار ساختن اهریمن ، که گونه ای راستی است ، دلیری میخواهد .

ولی اهریمن دو ویژگی دارد یکی، نهفتن خود است ، و درست دراین نهفتن ،

فقط نمیفریبد ، بلکه در جوان ، ویژگی انگیزندگی هم دارد که ویژگی دومش هست. کیومرث را میفریبد ، ولی سیامك را در روند فریفتن ، به شناختِ فریب میانگیزد . واین مسئله بنیادی اهریمن ، نشان میدهد که « از حقیقت دورساختن » برضد غرض اهریمن ، درست به « معرفتِ حقیقت » میکشد . او میخواهد از راستی دور سازد ، ولی ناخواسته به راستی میکشاند یا میانگیزاند. ریاو پنداشت وخیال و فریب ، برضد حقیقتند، ولی انگیزنده اند . در ابر تاریك ، حقیقت برق میزند . در تاریکی ، امکان پیدایش ناگهانی روشنی هست . روشنی ، فقط بکردارِ امکان ناگهانی در تاریکی ، درك میشود . معرفتِ جوانی ، زندگی در« روشنائی یکپارچه و یکنواخت و پیوسته» ، مانند پیری نمیخواهد (حقیقت روشن نمیخواهد) ، بلکه برخورد با آذرخشهای معرفت ، بطور گهگاه میخواهد . معرفت از آغاز ، آفتاب یکدست فراگیر نیست ، بلکه برقهائیست که در تاریکیهای جستجو، میزند که سپس باید آشکار و مداوم گردد .

از دیدگاه این معرفت ، میانجی یا واسطه ، درکل و تمامیتش ، همان « ابرسیاه » است ، و دید معرفت را میپوشاند و تاریك میسازد ، و انسان را از دیدن حقیقت باز میدارد . فقط در امکانات ناگهانی ، آنچه در او ، واز او پوشیده و بسته و نهفته ساخته شده است ، به ضد خواست او، به بیرون درز میکند ، ودر این درخشش کوتاه آذرخشی است که حقیقت ،پیدایش می یابد . دراین برقهاست که آنچه نمیخواهد و میپوشاند وباز میدارد ، پدیدار میشود . معرفت ، از اخگر و آذرخش آغاز میشود . هرجا هیچ آذرخشی نمیزند ، ولوآنکه خرواری از معرفت هم بحافظه اش بسپارد ، معرفتی سترون دارد .

یافتن معرفت ، فقط گاه گاه ممکن میشود ، و بطور پیوسته نمیتوان آنرا ازهمان آغاز ، آموخت و حفظ کرد . معرفت ، تماما درس به هم پیوسته نیست ، بلکه تجربه های ناگهانی و آنی و تصادفیست . جوان، مانند برقگیرِ معرفت و حقیقت است ، که هر وقت بیخبر از همه برقی بزند ، آنرا زود دریافت میکند و بجوش میآید . می بینیم که حتی به چشم ، همین ویژگی برقگیری اخگره

ای معرفت را میدهد . معرفت ، پیوسته و دستگاهی و آموختنی و انتقال پذیر نیست ، وگرنه نماد معرفت ، چشم تنها نبود . در تفکرات افلاطون و قرآن ، یاد (ذکر)، برترین نقش معرفتی را بازی میکنند ، و انسان فراموشکار (انسان = فراموشکار) برای معرفت ، نیاز به یاد آوردن دارد . معرفت ، روند یاد آوردن هست . در واقع ، حافظهِ « نگاه دارنده و انبار کنده » جای « چشم خودجوش » را میگیرد . معرفت حافظه ای ، جای معرفتی را که از خود چشم انسان ، میجوشد میگیرد .

معرفت برای جوان آزماینده ، پاره ای و پرتابه ای وپرتوی است .معرفت ، در شکل اخگر، جداگانه و بریده ، رها و پرتاب میشوند . اهریمن ، حقیقت را از پیدایش ، باز میدارد و نمیخواهد که حقیقت را بگوید . وبرضد خواستش ، حقیقتش از چنگال تصرفش ، رها میشود و فواره میزند و میپرد . مسئله معرفت ، مسئله پیداکردن « آنچه پنهان ساخته شده است » میباشد . در کار سیاست و حکومت ، معرفت ، جستجوی « آنچه برای رسیدن به قدرت ، پنهان ساخته شده » است میباشد .

آنگاه که من جوان میشوم

در زامیاد یشت از مردی بنام اسناویدکا سخنی بسیار ارجمند و ژرف گفته میشود که تصویر ایرانی از جوانی را چشمگیر میسازد . در زامیاد یشت کرده ۷ (٤٣ و ٤٤ از پورداود) :

« او درانجمن چنین میگفت : من هنوز نابرنا هستم ، وقتی که من برنا شوم زمین را چرخ خود کنم ، آسمان را گردونه کنم . من سپنت مینو را از گرزمان روشن بزیر خواهیم کشید ، اهریمن را از دوزخ تیره ببالا خواهم برد . اینان :

اسپنت مینو و اهریمن باید گردونه مرا بکشند » .
آنچه در باره گرشاسپ ، نخستین پهلوان ، به نام کشنده این اسناویدکا گفته شده است ، باید مورد تأمل و انتقاد قرارگیرد ، چون این اندیشه در تضاد با اندیشه شاهنامه است که پهلوان ، رابطه مستقیم با فرّ و سیمرغ دارد ، و دراثر پرورده شدن مستقیم نزد سیمرغ ، و زندگی کردن با او (زال و سیمرغ) ، فرّ می یابد ، و نیاز به آن ندارد که بهره ازاین فرّ ناگرفتنی را پس از میترا و فریدون در درجه سوم « بگیرد یا برباید » ، که دربنیاد هر سه گرفتن وربودن برضد « ناگرفتنی بودن فرّ » هستند ، و این سلسله مراتب امتیازات ۱ـ میترا ۲ـ فریدون (شاهی)۳ ـ گرشاسپ (پهلوانی) بکلی برضد اندیشه اصالت پهلوانی (سیمرغی) شاهنامه است ، و متن اصلی زامیاد یشت سپس دستکاری شده است .درواقع این اسناویدکا که جوانست ، مانند زال جوان و خدایان جوان دیگر ،همه یاران نزدیك سیمرغند ، وگرداگرد سیمرغ ،همه جوانند . و نقشی را که اسناویدکا به خود نسبت میدهد ، همان نقش آفریننده مهریست که نقش سیمرغیست . پس اینکه نخستین پهلوان ، گرشاسب ، وظیفه اش کشتن سیمرغیانست ، یکی ازمجعولات بعدیست ، که الهیات میترائی و زرتشتی ساخته و پرداخته اند . درواقع ارث جمشید (سیمرغی) را به تناسب مراتب ، میان میترا وشاه وپهلوان تقسیم کرده اند ، وناگرفتنی بودن فرّ را بکلی فراموش ساخته اند، و پهلوان را از اصالت نیز انداخته اند ، و پائین ترین مرتبه را به او داده اند، که برضد سر اندیشه شاهنامه است. تازه پهلوان فررا همانند میترا و فریدون، میرباید که بکلی برضد اصالت فر است که درشاهنامه مستقیم از همای با سیمرغ دارد . به هرحال آنچه بجالت منفی باقی مانده است همین کاریست که به اسناویدکا نسبت داده شده است و در رویه مثبتش درست است . نیروی جوانی است که میتواند دو نیروی متضاد گیتی را که اسپنتا مینو و انگرا مینو باشند (خرد افزاینده ، وخرد انگیزنده) با هم هم آهنگ سازد ، و آنهارا در جنبش گیتی بکارگیرد .درواقع دواسب انگرامینو و اسپنا مینو را بگردونه آسمان ببندد که چرخش ، زمین است .

اینکه در بهرام یشت ، بهرام در آغاز بشکل باد در میآید ، همین معنی را میدهد که او میتوانسته است انگرامینو و اسپنتا مینو را بهم پیو ند بدهد و آفریننده سازد . پس اسناویدکا ، آرزوی کار مثبتی کرده است که سپس بمذاق الهیون زرتشتی و میترائی نیامده است . و اینکه گرشاسب ، نخستین پهلوان ، اسناویدکا را میکشد ، نادانسته آن نیروی جوان را نابود میسازد که توانا به چنین هم آهنگ سازی میان دوضد، و پیوند آندو با آفرینش است .
این اسناویدکا ، نماد جوانی در پهلوانست که رسالت چنین کاری را دارد . چگونه پهلوان میتواند برضد رسالت خودش و نیرونی در خودش باشد که عهده دار برگزاری بزرگترین خویشکاری اش هست ، برمیخیزد .
پس درجوانی ، نیروی آمیزنده اضداد ، برای جنباندنِ گردونه آفرینش هست . ودر بندهشن می بینیم که وایو(باد ، یا به عبارت بهتر بادخدا) نیز ، جوان پانزده ساله است ، و درست همین نیروی آمیزندگی و پیوند دهی (یا مهری) میان اضداد دوگانه را دارد . باد ، همان نیروی پوینده ایست (دینامیکی) که سیمرغ را با گیتی پیوند میدهد . جوانی ، اوج نیروی مهری را دارد . جوانی ، در باد ، یا سپس در زمان (که آنهم جوان پانزده ساله است) مفهومِ مهرِ فراگیر و متعالی و جهانی میگردد . وایو و بهرام ، درست سرمشق همین اسناویدکاست که آرزوی پیوند دادن انگرامینو و اسپنتا مینو را دارد . وایو درواقع « مرز » میان انگرامینو و اسپنتا مینوست . مرز، در مفهوم کهنش ، کرانه و لبه و انتها نیست ، بلکه « نقطه اتصال و پیوند » است ، و می بینیم که این واژه را برای « جماع یا آمیزش جنسی » بکار میبرند . مثلا « کون مرزی » همجنس بازیست . مرزبان ، تنها وظیفه دفاع نداشت ، بلکه وظیفه پیوند با ساکنان در فراسویش را نیز داشت . در اثر وایو و یا نیروی جوانی ، توانائی در پیدایش ، پدید میآید . وگرنه انگرامینو و اسپنتا مینو ، بخودی خود ، توانا نیستند .
چون وایو (وسپس زمان که با وایو عینیت داده میشود) یا آنچه اهرمن و اسپنتا مینو را بهم میآمیزد ، یا روند مهری ، میان آندو را واقعیت میبخشد

، توانائی را پدید میآورد . اهریمن و اسپنتا مینو ، به تنهائی « توانا » به آفرینش نیستند . تك آفرینی اهورامزدا ، وتك آفرینی اهریمن ، کاریست که سپس به آنها نسبت داده شده است . واگر چنانچه تك و به تنهائی بیافرینند ، آفریدگانشان ، ناقص و ناتمام خواهند بود .

ولی با آمدن اهورامزدا، می بینیم که « مرزِ میان دوضد » ، تبدیل به « تهیگاه میان آن دو ضد » میگردد . در وایو، مرز ، نشان آمیختن و جماع میان دوضد بود .مرز ، همیشه « میان » است . مرز میان یك نیمه ماه با نیمه دوم ماه ، میان دو نیمه است ، وهمیشه مهر (میترا) قرار دارد . یا به عبارت دیگر ، میترا میان دونیمه ماه ، پیمان می بندد ، دو زمان را به هم پیوند میدهد . مرز ، جای پیوند بود، نه جای « بریدگی و پارگی و تهیگی » . درواقع ، دوضد ، نیروی آمیزش باهم را از دست میدهند .

جوانی ، رفته است و پیری و ناتوانی جنسی و ناتوانی مهری آمده است . وایو ، دیگر نمیتواند میان اهورامزدا و اهریمن پیوند بدهد . میان اهورامزدا و اهریمن ، کرانه و بُرش » هست نه « مرز » . مرز ، همان « کمر بند » بود ، آنچه گیتی را به هم پیوند میداد . کوهها و رودهای اردویسورا ، کمربند بگرد گیتی بودند . سراسر گیتی را به هم میپیوستند . درفراز همین کوهها و در کنار درخت همه تخمه در دریای فراخکرت که گرد گیتی است ، گیاهی بنام هائوما میروئید که با نوشیدنش انسان برای « همیشه جوان » میشد . در مرز ، نیروی آفریننده مهری درکار بود . ازاین رو جوانمردان ، کمربند می بستند . این کمربند در میانه تن ، معنای نیروی پیوند دهی و مهری همه اضداد را داشت ، که خویشکاری یك جوانمرد و پهلوان بود . کمربند ، نیروی پیوند باد ، ونیروی پیوندی بهرام را داشت .

در آغاز بندهشن می بینیم که ناگهان اهورامزدا ، همه دان هست ، و طبعا فرجام جهان و سرنوشت اهریمن را میداند. البته این سخن ، غلطست ، چون بنا بر اسطوره های ایرانی ، این دو هم نیرویند . درحالیکه چنین اندیشه ای در « دایره انگرامینو ، اسپنتا مینو و وایو » غیرممکنست . اسپنتا مینو و

انگرامینو با هم میتوانند ، همه را بدانند ، و با هم میتوانند « همه را میتوانند » . هم دانائی و هم توانائی در تمامیتش ، فقط در هنگام آمیختگی دوضد ، واقعیت می یابد . با اینکه اهورامزدا ، همه دان ساخته میشود ، ولی نمیتواند « همه توان » بشود ، وفقط با همه دانیش میخواهد ، با حیله (پیمان بستن بر بنیاد فریب) اهریمن را در پایان تاریخ ، از توان بیاندازد .اهورامزدا با دانائیش ، بر ضد اصل جوانمردی ، میخواهد اهریمن را بفریبد ، و دراثر پس دانی اهریمن ، اورا دریك پیمان دروغینی ، غافلگیر سازد تا پس ازچند هزارسال ، بخودی خود ناتوان گردد . دانائی که پیآمد ، پیوند یابیِ اهریمن (خرد انگیزنده) و اسپنتا مینو (خرد گسترنده) است ، ناگهان سرچشمه اش اهورامزدا به تنهائی میگردد .

درواقع « همه دانی آن دو باهم » ، دراثر « همدانی آندو در آمیختن دانائی و یا خردورزی آندو باهمست » . همانسان بیکرانگی آن دو باهم ، دراثر « کنار هم بودن » آنهاست .می بینیم که زروانگری ، باز همین اشتباه را میکند . زمان ، روند پیوند دهی یا « همیابی » دوضد است . زمان تا موقعی « مرز میان دوضد » بود ، نیروی پیوند دهنده بود ، به همین علت ، زمان ، همان وایو (باد) بود . ازاین رو نیز بود که زمان ، همیشه جوان پانزده ساله بود ، همیشه نیروی مهر داشت . در زمان ، پارگی و بریدگی نبود . شاید بهترین تشبیه ، همان دونوع تمثیلیست که در داستان زال میآید .

در یکجا زمان ، شکل گیاه و درخت پیدا میکند . گذشته ، در آینده میروید و در آینده ، فراتر میرود . در واقع اینجا زمان ، نیروی پیوند دهنده دواسب سیاه و سپید است . ولی در تمثیل بعدی ، زمان دو اسپ میباشند که درپی هم میتازند و هیچگاه به هم نمیرسند . زمان ، بریده و پاره است . میان دواسپ ، همیشه تهیگاهست .زمان دراینجا دیگر ، نیروی پیوند دهنده نیست ، بلکه بیان ناتوانی مطلق در پیوند دهی است .

میان گذشته و آینده ، تهیگاهِ « آن » هست . میان دوزمان ، بیزمان هست . این بریدگی و تهیگاه ، سراسر گستره زندگی را فراگرفت .دراثر همین مفهوم

زمان ،« عمل» و « نتیجه و پاداش» ، بکلی ازهم پاره شدند . روشنی از آتش پاره شد . اندیشه نیك با گفتارنیك ، گفتار نیك با کردارنیك ، روند پیوسته بودند ، و قیچی زمان آنهارا ازهم پاره کرد . پاره کردن اهورامزدا از اهریمن ، سبب نفی هردو ، و چیرگی کامل مفهوم زمان شد ، که دیگر نه میل به همکاری با اهورامزدا بود ، و نه دلبری برای پیکار با اهریمن . فرّ از آفرین ، پاره شد . کسیکه فر داشت ،ستوده نمیشد، و آنکه فر نداشت ، ستوده میشد.

زمان را گیاهی شمردن ، بدان معناست که در زمان ، بحث از « همتازی دو نیروی متضاد در تخمه » است .وهم تازی نیز ، همان « اندازه = باهم تاختن » است . در واقع همان « تاختن آفرینش با دراسب انگرامینو اسپنتا مینو » است .وهمتازی ، همیابی نیزهست . با هم تاختن ، بیان نیروی آمیزندگی دو نیروی متضاد، و هماهنگ ساختن آندو هست . در حالیکه در تمثیل « تاختن دو اسب در پی همدیگر که هرگز همدیگررا نمی یابند (ناهمیاب) ، و به هم نمیرسند ، بیان دونیروی متضاد است ،که ناتوان در آمیختن و طبعا سترونند .

این بریدگی پیاپی یکی ازدیگری ، تبدیل به « احساس بریدگی کلی و مطلق » یا تهیگاه میگردد . و مفهوم زمان جوان ،مفهوم گیاهی و تخمه ایست (زمان ، خدای پانزده ساله است ، مانند مشی و مشیانه که از تخمه میرویند) . و مفهوم زمان پیر که زمان شمردنی یعنی پاره پاره میگردد ، همان زمانیست که درپی همدیگر میتازند ، و هیچگاه همدیگر را نمی یابند .

انسان دیگر نیروئی ندارد که لحظاتش را به هم بپیوندد .انسان نیروئی ندارد که حال را به گذشته بپیوندد . انسان نیروئی ندارد که آینده را به گذشته ببندد. هرچه رفت ، برای همیشه رفته است وهیچگاه باز نمیگردد . هیچکسی برای فردائیانش نمیکارد . زمان ، فقط کرانه یا برش (نه مرز) گذشته و آینده هست ، وبقول شاهنامه میان دوزمان ، همیشه بیزمان(تهیگاه) هست .« آن» ، که این بیزمان باشد ، بیان پیری محض است ، که نیروی جوانی به اندازه ای کاهش یافته که نمیتواند از گذشته در آینده بزاید .میان زمان پاره ها ، بی زمانهاست . زمان، درهم نمیروید. زمان ، دیگر،

وایو(باد)پیوند دهنده نیست . زمان ، بیجانست .زمان ، کارهای پیوندنا پذیر به هم میکند . زمان ، پیر شده است، و دیگر نیروی پیوند دهی ندارد . زمان ،سترون شده است .

یکی را بخاك اندر آرد زمان   یکی با کلاه کیئی شادمان

در زمان ، شادی وغم به هم پیوسته نیستند

جهانرا چنین است آئین و شان   یکی روزشادی و دیگر غمان

چیزی شمردنیست (زمان ، شمارشی میشود) که پاره پاره باشد . دیدنِ گذشته ، و تجربیات گذشته ، زمان پیوسته (به هم رسته و به هم تابیده) میخواهد .تجربه در چنین زمانست که همیشه زنده میماند . تجربه ، وقتی زمان، پاره پاره شد ، از دیروز به امروز نمیآید . تجربه دیروز ، از تجربه امروز پاره شده است . انسان و ملت، از تجربه گذشته خود هیچ نمیآموزد ، و آنرا هنوز تجربه نکرده ،فراموش کرده است . انسان مانند زمان ، کارهای بریده بریده و ناپیوسته به هم میکند . هردمی، کاری و اندیشه و گفته ای، بیقاعده پدید میآید. هردمی، بازی بیقاعده و بیحساب و معلق در هوا انجام داده میشود. از هیچکسی نباید کاری، طبق شخصیت و هویت استوارش انتظار داشت.بلکه شاه مانند همه افراد ، هردم بازیگر بیقاعده وبیحسابست

اگر با توگردون نشیند براز   نیابی هم از گردش او جواز

همو تاج و تخت و بلندی دهد   هموتیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند وهم بدوست   ازومغز یابی گهی ، گاه پوست

که گیتی یکی نغز بازیگر است   که هردم ورا بازی دیگر است

این زمان ، هم به اهورامزدای دوست میماند و هم به اهریمن دشمن ، ولی نه اهورامزداست نه اهریمن ، چون این دو ، طبق خرد ومنطق مشخص و پیرسته ای کارمیکنند . ولی زمان ،گاه مانند دوست است و بی هیچ منطقی ، گاه بعد ، دشمن و اهریمن است وباز بی هیچ منطقی . انسان نه میتواند به او مهر بورزد و با او همکاری کند ، ونمیتواند به او کینه بورزد و با او پیکار کند . زمینه هرفکر و اندیشه پیوسته به هم در انسان ، نابود میشود .

درزمان جوان، هر لحظه ای از زمان ، در لحظه دیگر ، هست . هر زمانی ، زمان پیش را درخود دربر میگیرد .آنچه رفت ، در اکنون ودر فردا نیزهست . هرکاری و فکری وگفته ای که بوجود آمد ، همیشه زنده میماند وکارگذار است . هرکاری وفکری ، در گوهرش ، زاینده و رونده هست .

زمان در جوانیش ، عین باد (وایو) هست .نیروی جوان ، مرز پیوند دهنده است .باد به هرجا و هرچه که وزید،گوهر هرچیزی را به پیدایش میآورد .

باد ، گوهر هرچیزی که تخمه آن چیزباشد ، ودارای دونیروی متضاداست ، باهم آشتی میدهد و آفریننده میسازد . هرچیزی را در درونش « باهم تازنده » میکند ، یعنی به هرچیزی « اندازه » میدهد ، هرچیزی خودش را می یابد (خودش میشود) .

همیابی نیروهای متضادِ گوهری هرچیزی ، **خودبود** (هویت)آ ن چیز است .

پس باد یا زمان ، گوهر هرچیزی را به پیدایش (کردار و اندیشه و گفتارش) می پیوندد. مرز میان اندیشه و گفتار، ومرز میان گفتارو کردار، مرز بهم پیوند دهنده است ، نه برش و پارگی .

هرکسی ، درکار و گفتار و اندیشه اش و هرچیزی در پدیده هایش به هم پیوسته است . زمان نمیگذارد میان اندیشه و گفتار ، و میان گفتار و کردار، پاره شود .زمان نمیگذارد ، میان فرّ و آفرین ، پاره و بریده شود . این پارگی زمان ، سبب پیدایش دروغ و فریب میگردد .

زمان نمیگذارد میان ظاهر و باطن (گوهر و چهره) پاره وبریده شود ، و میان ظاهر وباطن ، تهیگاهی بوجود آید که هیچکدام به هم ربطی نداشته باشند

زمان نمیگذارد ، گذشته و آینده یك فرد یا ملت ، ازهم پاره شود . زمان نمیگذارد که میان امکان (نشان و روءیا) و واقعیت ، پاره گردد . زمانِ جوان ، روءیا و اندیشه را با واقعیت و آینده به هم پیوند میدهد . زمان حاضر (اکنون)، عامل انگیزنده ، و تاریخ ، ماده پذیرنده و زاینده است .

نخستین جوان
« سیمرغ »
گل سرخ و سرو سهی

نخستین جوانمرد در شاهنامه، سیامك است . آغاز حکومت درشاهنامه با جوانمردی ، نشان آنست که این اندیشه ، ژرفای کهنتری در اسطوره های ایران داشته است . برای شناختن ویژگیهای جوانی که در سیامك بازتابیده ، و در کالبد تازه ای نگاه داشته است ، باید ردپای سروش راگرفت . وبا پیگیری دراین راستا هست که میتوان یافت که نخستین جوان ، سیمرغ ، زنخدای ایران بوده است .

سروش ، بنا بر اوستا ، زاده زنخدا « آرامتئی » است ، وخواهرِ سروش ، دین میباشد . ستیزندگی آئین میترائی و آئین زرتشتی با آئین سیمرغی ، سبب پوشیدن ماهیت « دین سیمرغی » گردیده است . با چیرگی دو رنخدای تازه ، که آرامتئی و آناهیتا باشند ، کوشیده شده است که آرامتئی و آناهیتا ، جانشین سیمرغ گردند ، و آنچه در اصل ، سیمرغی بوده است ، سپس به آرامتی یا ناهید نسبت داده شده است . ازجمله در همان هفت امشاسپندان زرتشت ، آرامتی ، جانشین سیمرغ میگردد . سیمرغ که فراز درخت (امرداد) در دریای فراخکرت (خرداد) نشسته است ، و سه تای یکتا (سیمرغ ، امرداد ، خرداد) را باهم میسازند ، تبدیل به « اسپنتا آرامتی ، امرداد و خرداد » میگردند . آرامتئی ، جانشین سیمرغ میگردد . همچنین ازاین پس

در نوشتجات اوستائی ، آرامتئی ، مادِ رهمه فرزندان سیمرغ میگردد که از جمله سروش و ارت و دین بوده باشند .
در کتاب « سام و زال » ، گفتگوی گسترده ای از نخستین تجربیات دینی ایرانیان شد ، و نشان داده شد که نخستین تجربیات دینی ایرانیان در اسطوره ها ، در همان دوتجربه دینی سام و تجربه دینی زال ، علیرغم تغییر شکلها نگاه داشته شده اند . این دو گونه تجربه در رابطه با زنخدای ایران ، سیمرغ است .
این تجربیات دینی ، بسیار کهنسالترند که تجربیات دینی زرتشت ، و ارزش شاهنامه اینست که این تجربیات دینی مردم را ، هزاره ها علیرغم موبدان زرتشتی و میترائی نا نوشته نگاه داشته اند . آنچه نوشته شده ، حتما اصیل تر یا کهنه تر نیست . دریشتها یا بندهشن ، تجربیاتی بسیار کهنتر از گاتا که سروده های زرتشت باشد ، هستند .
ودرست ردپای آن در اوستا هم بجای مانده است که با اندکی دقت و ژرفنگری میتوان آنرا بازشناخت . سرچشمه دین ، همان سیمرغ است که در زیر نام و نقاب آرامتئی در« دین یشت » باقی مانده است .
در همان دین یشت می بینیم که دین ، دارای دوگونه معنای متضاد است . خودِ واژه « مزدا » که به دانا برگردانیده میشود ، در اصل ، معنای حافظه داشته است . ودرهمین یشت می بینیم که آتربان « حافظه از برای مسائل دین خواستاراست » . همچنین در کرده های دیگر ، پی در پی ، گفتگو از « راست ترین علم مزدا آفریده مقدس » هست . در حالیکه در این یشت ، هسته بنیادی دین ، چنین آموزه و علمی نیست که آفریده شده و میتوان بحافظه سپرد ، بلکه « بینش زنده و پویای ویژه ایست » که هرکسی میتواند داشته باشد .
آنچه قوه بینائی که **ماهی کر** در آب داراست ... که موجی را بعمق هزار قد آدمی میتواند دید ، دین خوانده میشود . ماهی ، بطورکلی جانور مادریست و مادینه است و ماهی کر در دریای فراخکرتست که جایگاه سیمرغست .

واینکه بُن تجربه دینی ، بینشِ « چشمی » است ، برای آنست کـه چشم و چشمه در فارسی، یك واژه است . سیمرغ که خدای آبهای دریای فراخکرتست ، عینیت با آب دارد . و ازهرچشمه ای ، ناوی و روزنی بدریای فراخکرتست . در هرچشمه ای ، دریای فراخکرت فرامیجوشد .

پس ، بینش سیمرغی، در نهاد هر چشمی هست . و درآب ، گرمی و آتش یا درخشش نیز هست که میتراود یا می تابد . این درخشش آتش درونی در آب چشمه است که ازچشم می تابد .

پس بینش چشم ، به خودی خود ، سیمرغیست . سپس در تصویر بعدی در دین یشت ، ویژگی دیگر این چشم آورده مـیشـود . دین ، « آنچنان قـوه بینائی میباشد که اسب داراست که در شب تیره اگرچه باران ببارد و ژاله بریزد و تگرگ بیفتد (بمسافت نُه مملکت) یك موی اسب را که در روی زمین افتاده باشد، تواند شناخت از اینکه از یال یا ازدم اسب است » .

اینکه « بینائی چشم در تاریکی و درشب » بنیـاد بینش است ، چون شب به زنخدا تعلق دارد . هم سروش ، موهای شبرنگ دارد که سراپایش را پوشانیده است (شـاهنامـه ، در داسـتـان فریدون) ، و هم رودابه (دختـر سیندخت = دختر سیمرغ) موهای تاریکی دارد که آنقدردراز است که زال میتواند ازآن بالا برود .باز مو ، نشان زنخداست . چنانکه رستم جوان باید بتواند در غـار تاریك ببیند تا بتواند بادیو سپید پیکار کند ،و درهمین غـار تاریك ، فقط موهای دیو سپید که سپیدند ، دیدنی هستند، و موهای سپید (چنانکه در کـتـاب تخـمـه خودزا یا صـورت خدا ، نشـان داده شد) روئیده ازمـغـزند ، کـه بزنخدای زمین ، آرامتئی تعلق دارند که سپس جانشین سیمرغ میگردد .

پس دیدن مو ، در فاصله دور در تاریکی ، باز یك بینش زنخدائیست . سپس دین قوه بینائی کرکس خوانده میشود که مرغیست که بسیمرغ منسوبست . « آنچنان قـوه بینائی که کـرکـس زرین طوق داراست کـه پاره گـوشتی را ببزرگی مـشـتی ، بفاصله نه مملکت ، تواند شناخت اگرچه در بزرگی مانند برق سوزن درخشانی است اگرچه در بزرگی مثل سر سوزنیست » .

این ایجاد ناپیدائی در دوریِ بسیار زیاد ، خود گونه ای تاریکیست . تاریکی ، همه چیزهارا ناپیدا میکند . آنچه ناپیداست ، تاریکست . ولی چشم کرکس « برقی را که سر سوزن » میزند میبیند . این « برق سرسوزن » چیزی جز همان « اخگرآتش » نیست که سیمرغ (سنگ = ابر) خودش نیز میزند (سنگ = برق) .

و کاهش این بینش زنخدا که چیزی جز دین نیست ، در دین یشت ، به پدیده ایمان آوری زن زرتشت به دین زرتشتی ، وارونه سازی اصالت دین سیمرغیست . ولی همین پیوند دین با سیمرغست که تقلیل به « پیوند زن زرتشت به آموزه زرتشت » می یابد ، و ناگهان معنای دین ، صد و هشتاد در جه عوض میشود ، « اورا بستود هووی HOVOVi (زن زرتشت) پاك و دانا که زرتشت پاك را خواستار بود ، تا اینکه ازاو خوشبخت گشته برطبق دین بیندیشد ، برطبق دین سخن گوید ، برطبق دین رفتار کند » .

ناگهان ورطه ای سهمناك میان مفهوم سیمرغی از دین ، و مفهوم زرتشتی از دین ، پدید میآید . می بینیم که ناگهان « ایمان آوردن به آموزه زرتشت » ، دین خوانده میشود ، فقط « اصالت زنخدای دین » ، به « ایمان آوردن یك زن به زرتشت » کاهش داده میشود . عینیت دین با زنخدا ، تبدیل به پیروی و تابعیت زنی از آموزه ای که دین خوانده میشود ، داده میشود .

این « آبی که در گوهرش آتش » است ، گوهر چشمست ، و درخشش گوهری این آب در چشم هرکسی، که چشمه ایست که با دریای فراخکرت پیوستگی دارد ، دین میباشد . زنخدا ، آبیست که در همه چشمه های چشم میجوشد، و دیدن ، همیشه دیدن با او ، و ازاو ست . خدا با انسان و در انسان می بیند . همه نا آگاهانه با خدا ،در گوهر و بینش انبازند .

اکنون گامی فراتر می نهیم و در هادخت نسك ، چهره گمشده سیمرغ را می یابیم . با آنکه دین سیمرغی را همه جا سرکوبی کرده اند ، ولی تصویر او در ذهن میماند . دین تازه ، فقط دین سیمرغی را در سرکوبی ، لایه زیرین خود میسازد ، ودین پیشین ، ژرفای دین تازه میگردد .

دین تازه بر فراز شالوده دین کهنه ، نیایشگاه خود را میسازد . تساوی دین با تصویر سیمرغ ، زنخدای جوان و زیبا ، بجای میماند . در هادخت نسک می بینیم که هرکسی سه شب پس از مرگش ، در سپیده دم ، خودرا میان گل و گیاه خوشبو می یابد . هم شب و هم شماره سه ، نشانهای سیمرغند ، و هم گل و گیاه و بوهای خوش ، نشانهای سیمرغ هستند .

سیمرغست که روی درخت همه تخمه نشسته است ، و تخم گیاهان را در سراسر گیتی میافشاند . سیمرغست که در شاهنامه فراز سه گونه درخت خوشبو نشسته است ، و این بوهای خوش را در جهان میوزاند . دینی که در هرکسی در زندگی واقعیش ، پنهان شده است و ازآن بیخبر است ، در مرگ، باز، چهره اصلی زنخدائیش را نشان میدهد . هرکسی در می یابد که دین او در گوهرش سیمرغیست ، نه دین غالبی که در زندگی واقعی براو در اجتماع حکومت کرده است .

دراینجا پاره هائی از هادخت نسک (ترجمه پورداود) برای روشن ساختن گفته های نامبرده آورده میشود :

« پس از سپری شدن شب سوم در سپیده دم روان مرد پاکدین را چنین مینماید که درمیان گیاهها باشد و بوهای خوش دریابد واورا چنین مینماید که باد معطری از نواحی جنوبی بسوی وی میوزد ، بادی خوشبوتر از بادهای دیگر ومردپاکدین چنین گوید ازکجا میوزد این باد ، این خوشبوترین باد که هرگز بمشام خود درك نکرده بودم ؟

دروزش این باد ، دین وی ، بپیکر دختری ، باو نمودار شود ، دختری زیبا ، درخشان ، با بازوان سفید ، نیرومند ، خوشرو ، راست بالا . با سینه های برآمده ، نیکوتن ، آزاده ، شریف نژاد ، بنظر پانزده ساله ، کالبدش باندازه جمیع زیباترین مخلوقات زیبا .

آنگاه روان مردپاکدین باو خطاب نموده بپرسد : ای دختر جوان (زن جوان) تو کیستی ؟ تو ای خوش اندامترین دخترهائی که من دیده ام ؟ پس ازآن ، دین خود او . باو پاسخ دهد : تو ای جوانمرد نیك پندار نیك گفتار نیك

کردار نیکدین ، من دین خود تو هستم . جوانمرد پرسد پس کجاست کسی که تورا دوست داشت از برای بزرگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت بدشمن غلبه کننده ، تو آنچنان که تو بنظرم میآئی ؟
دختر پاسخ دهد : ای جوانمرد ..... آن کس تو هستی که مرا دوست داشتی از برای این بزرگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند ....
محبوب بودم تو مرا محبوبتر ساختی ، زیبا بودم تو مرا زیبا ساختی ، مطلوب بودم تو مرا مطلوبتر ساختی ، بلند پایه بودم تو مرا بلند پایه ترساختی ...... » پایان
ازجمله ازکارهای نیک این پاکدین ، آن هست که او مانند دیگران درخت نمی بریده است . واین درخت بریدن واره کردن، که ضدیت با اصل گیاهی سیمرغی باشد ، در دین سیمرغی ، از نکوهیده ترین و گناه آمیزترین کارها شمرده میشده است ، چون برابر با « آزردن جان و زندگی » بوده است . ازاین رو نیز در داستان جمشید ، به دونیمه اره کردن جمشید ، درنهان ، عمل گناه آمیز و ضد دینی شمرده میشود ، نه کیفر و مجازات جمشید . جمشید که سیمرغیست ، با این کار ، بسختی آزرده میشود ، وگناه کبیره ای برضد دین سیمرغی کرده میشود .
درهمان آغاز هادخت نسك ، این بادها را از ناحیه نیمروز میداند . در بندهشن بخش سیزدهم میآید که « جگر ، چون دریای فراخکرد ، بُنکده تابستان است » . پس به قاطعیت میتوان دریافت که این بادها با سیمرغ و جگر که سرچشمه بینش سیمرغیست ، رابطه دارد ، چون جگر ، بنکده تابستان و نیمروز است . و پیوند باد و تیر با سیمرغ ، پیوند گوهری سیمرغیست که با هم ، سه تای یکتایند .
افزوده براین ، ازجمله نماد های بنیادین این جوان بودنِ همیشگی زنخدا (سیمرغ) ، همان سرو است که فراز کوه میروید ، و درشاهنامه بارها به عبارت « ماه فراز سروسهی » ، میآید . با ترکیب سرو همیشه بهار و جوان با ماه ، هم جوانی و هم مادینه بودن ، شکل به خود میگیرد، و آنجا که نیز شاهان بنام

و در واقع فرّ سیمرغی آنها
« سروی که فرازش ماهست » ستوده میشوند ، در واقع فرّ سیمرغی آنها

« سروی که فرازش ماهست » ستوده میشوند ، در واقع فرّ سیمرغی آنها نامبرده میشود .

و نماد دین که عینیت با سیمرغ دارد ، گل سرخست که هم خوشبو و هم سرخست (خون و جگر) . درواقع نماد سیمرغ ، هم گل سرخ و هم سروسبز است (سرخ و سبز یا پیروزه ، که در داستان کیومرث ، همه در سوگ سیامک جامه پیروزه میپوشند ، چون بیان یقین برستاخیز و جوان شدن دوباره ، سر اندیشه سیامکی هست) .ودر داستان زال در شاهنامه ، ماه (در سال) درخت است ، و روزها ، شاخه های آن هستند . روزها ، بر درخت میرویند که تابعیت روز (خورشید) را از شب و ماه ، و تابعیت اصل نرینه را از اصل مادینه می نمایند . و اینکه در ماه ، سه بار واژهِ « دی » برای تعیین روزها میآید ، وغالبا به دادار (آفریننده) برگردانیده میشود ، درواقع واژه « دین » هست (پورداود ، یشت ها ۲ ، صفحه ۱۶۱ ، روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم ماه که موسوم است به دی ، نیز دین نامیده میشود ، چنانکه دهمین ماه سال که موسوم است به دی ، نیز دین گفته میشود . اما در این چهار موضع ، دین به معنای کیش نیست) . این روزها ، در حقیقت که روزهای آغاز هفته ها یا هشته ها بودند ، روزهائی بودند که به سیمرغ تعلق داشتند ، چنانکه نخستین روز هفتهِ نخست ، به اهورامزدا تعلق دارد . و ازاینجا میتوان بازشناخت که نخستین روز نخستین هفته نیز ، با نام برترین خدا ، سیمرغ آغاز میشده است و با چیره شدن دین زرتشتی ، این هفته اول نیز ،تعبیر شکل یافته است .

درواقع همه روزها و طبعا همه خدایان ایرانی که نام این روزهای ماه هستند ، زاده از درخت سیمرغ بوده اند . واینکه هر ماهی، درختی تازه ونوین با ماه نو میروید ، نشان جوان شدن همیشگی **زمان** با سیمرغست . سیمرغ ، همیشه از نو میزاید . مفهوم زمان ، سپس تغییر معنای کلی میدهد که در آغاز نداشته است . سراسر روشنیها (روزها = خورشیدو آتش) ، از تاریکی میزایند . ازاینجاست که در نقوش بر جسته میترا در اروپا ، میترا ،

خودرا فراز درخت سرو یا کاج نشان میدهد . میترا از درخت کاج ، زائیده میشود . و درشاهنامه در داستان زال ، میتوان دید که خورشید از یك سرو ، بر میاید، و درسرو دیگر ، فرومیرود . که نشان زائیدن از سیمرغ ، و بازگشتن به سیمرغ است .

و اینکه در نقوش میترا ، سه کاج یا سه سرو ، بطور جداگانه نقش میگردند ، نشان « سه تا یکتائی » سیمرغ ، زنخدا میباشد (آرامتی ، آناهیت ، سیمرغ) ، که در میترائیسم در اروپا ، پیکر گونه نیز تراشیده شده اند . بر سر ستونی که در میان قرار دارد ، سه چهره زن نقش می بندد ، و بگرد آن سه دختر جوان میرقصند . ازاینگذشته در نقش برجسته دیبورگ (نزدیك فرانکفورت) ، بر درختی ، میترا و کاوتس و کاوتوپاتس (رشن و سروش) ، هر سه بر سه شاخه درخت روئیده اند ، که بیان زایش گیاهی آنها از سیمرغست .

البته همان عینیت سیمرغ با تخمه ، بهترین نماد تکرار « جوانشدن » و آرمان ایرانی از « همیشه جوان بودن » است ، که در همان درخت سرو نیز نمودار میگردد .

سرو بودن انسان ، بیان گوهر جوان و نیرومند و زیبا دوست و جوشنده وافشاننده و راست ایرانیست ، و آسان سوزی برگهای سوزنی آن ، نماد وجود آتش در آنست . ازاینگذشته چون « بی گره و کژی و خمیدگی میبالد، بیان راستی است ، وازاینرو نیز « سرو آزاد » خوانده میشود . ازهمین واقعیت ، میتوان « تساوی آزادی را با راستی » بازشناخت . اینکه نماد انسان در فرهنگ ایران سروهست ، همین برابری راستی با آزادیست . ازسوئی ، سرو ، چوبی بسیار محکم دارد که خوشبو است ومیتواند در فرازکوهها که جایگاه زنخدا سیمرغست بروید و در برابر بادها ایستادگی کند و راست بماند . پیدایش گوهر خود، علیرغم همه طوفانها ، بیان اوج نیرومندی و آزادیست که برهمه بازدارندگان از پیدایش ، چیره میگردد ، و در برابر هربادی بدانسو کج نمیشود و نمیخمد . در گسترش خود ، از هیچ قدرتی بازداشته نمیشود .

دین ، زنِ جوانست

در بخش گذشته ، گفتگو ، فقط اسطوره ای بود ، برای اینکه برشالوده اسطوره ها نشان داده شود که دین حقیقیِ مردم در ایران ، حتی در دوره چیرگی زرتشتیگری نیز ، دین سیمرغی بوده است ، و دراین دین ، دین همیشه از « تصویر زن جوان » دریافته میشده است .

دراین جهان نگری ، زمان . همیشه جوان میشده است . این جوان اندیشی ، به گستره زمان سرایت کرده بوده است ، ومفهوم زمان را نیز تسخیر کرده بوده است . واحد زمان ، ماه بوده است ، نه سالِ خورشیدی . این مفهوم « جوانشدن زمان » ، امروزه نیز میتواند حالت مارا نسبت بتاریخ و پژوهشهای ادبی و متون گذشته ، معین سازد . مفهوم « زمانِ جوان شونده » ، نسبت به آنچه در گذشته شده است و نوشتجات باقیمانده از گذشته ، حالت و رابطه دیگری دارد ، که مفهوم « زمانِ همیشه افزاینده و بی نهایت ما » که همیشه پیرتر میشود ، با گذشته و تاریخ و متون گذشته ، چه دینی چه غیر دینی » دارد . مفهوم «زمان جوانشونده » ، گوهر اسطوره رامعین میسازد ، ومفهوم « زمان پیرشونده » ، ساختار تاریخ را معین میسازد .

زمانِ جوانشونده، از « تصویر ماه » که با شب و زن رابطه مستقیم داشت ، معین میگردید . آنها تصویر ویژه ای از ماه داشتند که بیانگر همین « نوشدن جوانی » بود . ماه ، زمانی بود که هم در خود ، « اصل انگیزنده » داشت و هم « اصل پذیرنده » . ماه ، پی در پی ، اصل مادینه و اصل نرینه میشد . ازاین رو بود که ماه ، که بیان دوام و سنت بود ، در مدت همین سی روز (ودرست ترش همان بیست و هشت روز است که سپس ازآن گفتگو خواهد شد) از روز ، یا خورشید، انگیخته میشد. روز به خورشید تعلق

داشت) و آبستن میگردید و بارور میشد و برمیآورد و تخمه ماه نو را میکاشت . زمان ، ماه به ماه از نو میزائید . سراندیشه جوانشدن زمان ، اولویت ماه بر خورشید را معین میساخت .

این تأویل انسان از جنبش ماه و خورشید بود که بسیار در فلسفه زندگی و فرهنگ، مهم بود . همانسان که اهریمن با « تلنگر زدن » به گاو ، گاو را آفریننده میکرد ، و تخمه گیاهان از اندام او پدید میآمدند (انتهای دمش ، همشه خوشه ای یا سه خوشه گندم است) ، همانسان خورشید ، ماه را که در شکل هلالیش(همیشه در نقوش میترائی، همان شکل گاو را دارد) به ماه تازه آبستن میکرد . دمب گاو(ماه) ، دارای تخمه ماه تازه بود .

این سر اندیشه برای آنها در این تصویرات ، امکان پیدایش یافته است . به عبارت امروزما ، اصل جوانشدن همیشگی زمان ، تلاقی « حاضر » با « گذشته » ، یا به عبارت دیگر ، « حرکت » با « دوام » هست . روز و یا عصر حاضر ، دوام و تاریخ و سنت را میانگیزد ، و به « آینده » آبستن میکند . رابطه ما با اکنون ، برخورد میکند با « رابطه ما با گذشته » . این بود که « جشن برخورد خورشید با ماه » که در هر ماه ایرانی روی میداد ، آنقدربرای شیوه زندگی مردم اهمیت داشت ، چون جشن آبستن شدن زمان گدشته ، به زمانی تازه بود . روز، ازآن خورشید بود ، و در برابری ماه ، با روزی که همان نام راداشت (برابری ماه با خورشید ، زن با مرد) اصل انگیزنده به اصل پذیرنده ، برخورد میکرد ، و تخم ماه تازه (زمان تازه) پدید میآمد . **فلسفه جشن های ایرانی ، همین سراندیشه جوانشدن زمان هست** . زمان در حرکت خودش ، اصل انگیزنده میشود و از زمان اکنون به آینده ، آبستن میگردد ، در زمان ، اصل پذیرنده ، اصل آرامش و دوام هست ، و اصل انگیزنده ، اصل تولید کننده است ، واز پیوند این دو هست که آینده تازه و امید و بهارو سبزی و تازگی، پیدایش می یابد .

روزگذرنده ، ماهی را که دوام تاریخست ، به آینده آبستن میسازد . روز زودگذر است و ماه ، تاریخ را حمل میکند و تنه درخت است . ماه ، تنه

درخت است که بیان دوام است (در داستان زال) ، و روز ، شاخه ای که روزبروز ازآن سر میزند . به بیان ما ، روز یا عصر حاضر ، به تاریخ که اصل پذیرنده و دوامست ، تلنگر میزند ، و تاریخ را از نو ، به آینده ای تازه ، بارور میسازد و تخمه ای تازه پیدایش می یابد . ارث تاریخی ، یك چیز جاودانی (همیشه همان) نیست که با حافظه بتوان همیشه آنرا در عینیت ابدی باهم ، نگاه داشت .

این اندیشه که در « تصویر زن و ماه » در دین سیمرغی بیان خودرا یافته بود ، پیدایش یك مفهوم بنیادی فلسفی بود . فلسفه ، که یکجا و یك ضربه ، اختراع نمیشود . این اندیشه فلسفی ، هزاره ها پیش از « پیدایش فلسفه، بکردار یك شیوه یا دیسیپلین اندیشیدن » پیدایش یافته بوده است . تفکر فلسفی ، پیش از تاریخ فلسفه نیز بوده است . رستاخیر جشن های ماهیانه ، برای « رستاخیزِ جوانی زمان » در زندگی ، بسیار اهمیت دارد . دگرگون ساختن مفهوم زمان ، آبستن ساختن تاریخ به آینده است .

روش پژوهش ما و تفاوتش با پژوهش غربیان

اینست که ایرانشناسان غربی ، تلنگر ویژه خودرا که برخاسته از « عصر کنونیشان » در جامعه غربیست ، به « متون گذشته ما » میزنند ، و آنهارا بنا بر این « نیاز تازه بتازه خودشان » ، آبستن میسازند و میگسترند . و چون نیاز مستقیم و بلا فاصله آنها ، به این گذشته و متون ما ، کم و نادر است ، این عمل گاه گاه (هر بیست یاسی یا چهل سالی) روی میدهد .

ولی « عصر حاضر ما » ، نقشهای دیگری در تغییرسرنوشت ما دارد که عصر حاضر آنها برای آنها . ما درد دیگری داریم . ما ازاین « حاضر وکنون ویژه خود ما با همه وظایف و بایست ها و امکاناتش » ، باید تلنگر به « متون گذشته خود » بزنیم . مثلا یك خاورشناس غربی ، با پژوهشهائی که در علوم اجتماعی در جامعه اش شده است و دین ، فقط به « مراسم و رفتارهای دینی

» کاهش یافته است ، گاتا را برگردانیده است . خاورشناسی دیگر ، بنا بر اندیشه اولویت مسئله طبقاتی ، که با مارکسیسم آمد ، گاتا را ترجمه کرده است . وبسیاری با « دیدگاههای نام نابرده ، ولی برخاسته از سلطه یك فلسفه در علوم اجتماعی و تاریخی و انسانی در جامعه خود ، این کتابهارا ترجمه میکنند . اینها ، این حق را دارند ، چون از عصر حاضرشان ، نو به نو ، این متون را برای رفع نیازهای فرهنگی و سیاسی و اجتماعی اشان ، تأویل و ترجمه میکنند ، ولی ما هم این حق را داریم که این متون را نو به نو ، با انگیخته شدن تازه بتازه ، دریابیم و خودرا جوان سازیم .

کسیکه این کار را غیر علمی یا فاشیستی یا « ستیزندگی با اسلام » میداند ، حق جوان شدن را از ایران و فرهنگ و سیاست و اجتماعش میگیرد . فرهنگ ایران باید « بخاك سپرده و مرده بماند » ، تا علمی باشد ، تا با اسلام نستیزد ، تا رقابت با فرهنگ غرب و یونان نکند .

آنچه از دیدگاه دانشگاه های آمریکا و اروپا ، علمی خوانده میشود و به جد گرفته میشود ، و با انطباق با آنها میتوان درجه اجتهادگرفت ، در انطباق دادن خود با دریافتهای مطلوب برای عصر خودشان هست . دنباله روی ازآنها گرفتن امکانِ برخورد رستاخیزی با متون ایرانیست . عصر حاضر ما ، بگونه ای دیگر، به گذشته ما تلنگر میزند . ما علوم طبیعی و فیزیکی را با « علوم انسانی و تاریخی و اخلاقی » ، باهم مشتبه میسازیم . علوم انسانی ، با پدیده های طبیعی کارندارند که به کشف «حقایق همیشه یکسان» بپردازند . بلکه ما با پدیده ها ی انسانی کار داریم . زمان فیزیکی ، با زمان انسانی بسیار باهم فرق دارند .

زمان انسانی میتواند جوان بشود . درك هر پدیده انسانی ، در آبستن شدن گذشته و تاریخ ، از دیدگاههای انگیزنده اکنون ، ممکن میگردد . اکنونی که گذشته را نیانگیزد ، آن گذشته ، پیر و فرسوده میشود.گذشته تاریخ ، امتداد فیزیکی زمان حال وآینده میگردد، و همیشه عینیت با پیشین ترین پیش، یابا آغاردارد، وآغاز، هیچگاه تغییر نمیکند.گذشته ،برآینده چیره

میگردد . مرده ، زندگی را میزداید همیشه آغاز ، حقیقت مطلق است . آنچه در آغاز یك فرهنگ گفته شد ، مرجعیت مطلق دارد . زمان ، شمردنی میشود ، چون همه آنات باهم عینیت پیدا میکنند . زمان ، ماهی نیست که ازنو بزاید . زمان ، تکرار یکنواخت گذشته میشود که خودرا حقیقت جاویدان میخواند . حقیقت جاوید،یعنی چیرگی مرده بر زنده ، یعنی کشتار آینده و امید و افق . از علوم انسانی ، نمیتوان این « انگیزندگی عصرحاضر و روز » را گرفت و زدود . عصر حاضری که تاریخ را نیانگیزد، و جریانات گذشته را بارور نسازد ، عصر حاضر نیست ، بلکه « دیروز و گذشته » است .

موضوعهای بنیادی در گفتار پیشین

در گفتار پیشین ، نشان داده شد که زنخدای جوان ، محور تفکر و زندگی ایرانیان بوده است ، و چهار موضوع بنیادی در همان متن اوستا که آمده است که دراینجابر شمرده میشود .

۱ـ تساوی دین با خدا . دین ، چیزی غیر از خدا نیست ، بلکه همان خود خداست . دین ، آموزه ای ، کلمه ای ، امری ، تجلی از خدا نیست ، بلکه عینیت با زنخدا دارد . میان دین و خدا ، واسطه و فاصله نیست . دین و خدا یکی هستند . دین را خدا ، مستقیم به انسان نمیدهد ، بلکه خدا ، مستقیم در انسان ، همان دین میشود .

۲ ـ انسان در خود ، گوهری نهفته و بزرگ و زیبا دارد که بی اندازه دوست داشتنی است ، و زیباترین چیز گیتی است . وانسان چیزی را در خودش دوست میدارد که نمیشناسد چیست . چیزی زیبا و باشکوه و دوست داشتنی در انسان هست که انسان در دیدنش ، بشگفت میافتد و باور نمیکند که از خود اوست . او دینش را در خودش نمیشناسد ، و نه میداند که خودش اورا دوست میدارد . انسان ، خدا و دینش را در خودش دارد ، ولی برایش مجهولست . او همچنین نمیداند که خودش هست که عاشق خدا و دین خودش هست .

۳ ـ دین ، یا گوهر ناشناخته انسان ، برای ۱الف) بزرگیش و ب) برای نیکیش پ) و برای زیبائیش و ت) برای خوشبوئیش و ث) برای نیرومندیش ، دوست داشتنی است . انسان با خدا و دین ، فقط رابطه مهری دارد .

٤) خدا در انسان ، زیباتر میشود

خدا ، درانسان دوست داشتنی تر میشود

خدا در انسان ، پسندیده تر میشود

خدا در انسان بلند پایه تر میشود

گسترش این چهار موضوع و مرزبندیهایشان با ادیان آشنای دیگر (هرفکری در مرزبندیش با فلسفه های گوناگونست که روشن میگردد) ، بیشك ، برخورد با الهیات و عرفان ادیان سامیست ، چون گسترش این مواضیع ، هنگامی ممکنست که از افکار گسترده در این الهیات و جنبشهای عرفانی آنها مرزبندی گردند . امروزه ، مرزبندی این افکار(برای پیدایش محتویات گوهریشان) ، در اثر عظمت و تعالیشان ، بنام اسلام ستیزی یا عرب ستیزی ، یا غرب ستیزی (نام دیگری غرب ستیزی = غیر علمی بودنست) نکوهیده و خوار شمرده میشوند . به یك آیه قرآن ، روا هست که صد کتاب نوشته شود ، از چند جمله پروتاگوراس ، رواهست که رسالات گوناگون نوشته شود ، ولی گسترش چنین افکاری ، هم غیر علمیست ، هم اسلام ستیزیست ، و هم فاشیستی ! وهمه گروههای متضاد باهم ، برای بی ارزش ساختن چنین پژوهشی در ژرفیابی فرهنگ ایران ، باهم همدستی و همکاری میکنند و همه یکصدا آنرا میکوبند . علت آشکار نیز در غنای محتویات این افکار است که پیشاپیش ، بو ی آنرا میبرند، و ناگزیر از سستی و ناچیزی آموزه خود ، یا ازگم کردن امتیازخود، به وحشت میافتند .دهان فرهنگ ایران را به خاطر اینان ، دیگر نمیتوان بست .فرهنگ ایران بیش از دوهزارسالست که حق پیدایش ندارد ، و این دیگرانند که با پیدایش غنای این فرهنگ میستیزند ، ولی سبتزه منشی خودرا بحساب فرهنگ ایران میگذارند . شك نیست که پیدایشِ سرشاری این افکار ، رشك انگیز هست ، و پیکار بارشك ، که منش

اهریمنبیست ، ازهمان آغاز شاهنامه ، خویشکاری پهلوانست . همیشه رشکست که ستیزه گر و پرخاشگر است ، ولی با چنگ وارونه زدن ، این دژمنشی خود را به دیگری نسبت میدهد . فرهنگی که زنانش خداوند بزرگی را مانند میترا ، بخاطر آنکه خداوند تیغ و شمشیر بود (که نماد سختدلی و میلیتاریسم و قربانی خونی بود)شکست دادند ، چگونه میتواند ستیزه خو باشد؟ فرهنگ سیمرغی که اصل پهلوانی(فراخ منشی، واژه پهلو ، که پرتو باشد، معنای فراخ و گشودگی دارد . پهلوان ، انسانِ فراخ بین و فراخ منش است) و «جوانمردی با دشمن» ازآن فراروئیده است، و از برخورد با اختلاف (فراخ منشی و فراخ بینی آرامشی) نمیتواند ستیزه گر و پرخاشگر باشد (مراجعه به کتاب غار تاریك و سه قطره خون گردد) .

تأویلی کوتاهی از هادخت نسك که در گفتار پیشین آمد

انسان ، هنگامی پس از زندگیش در گیتی از خواب بیدار میشود ، و با دین خود روبرو میگردد ، آنرا نمیشناسد . نخستین تجربه و کشفش « زیبائی بی اندازه است » و همچنین « خودرا بکردار عاشق سیمرغ » نمیشناسد . او یك عمر زیسته است، بی آنکه دین خود و سیمرغ (خدا) و خودرا بشناسد .
اکنون سیمرغ ، پدیدار میشود ، و در آغاز ، بیگانگی اورا از درك این زیبائی ، میزداید و سپس بیگانگی اورا از تساوی دین با سیمرغ ، و سپس بیگانگی اورا از تساوی سیمرغ با خود انسان . سیمرغ به او نشان میدهد که او « تساوی سیمرغ و دین » را نمیشناخته است که بنیادش « زیبائی دوست داشتنی است » . انسان ، خودش از این شناخت ، ناتوان بوده است ، واین خداست که اورا در آغاز، آگاه از زیبائی میسازد ، سپس اورا آگاه از« تساوی زیبائی با دین » ، و تساوی سیمرغ با دین، میسازد ، و سپس اورا از این آگاه میسازد که انسانست که در نهان ، بیخبر از خود به این زیبائی عشق میورزیده است . سیمرغ بیگانگی انسان را از خودش ، در **سه مرحله** از

میان بر میدارد .انسان در پرداختن ناگهانی به افکار ژرف و تاریك خود ، یك نوع احساس « جابجائی و انتقال به جهان دیگر » میکند . خروج از « واقعیت مسلطبر آگاهبود یا بر زندگی عادی و بینش متداول و رایج » ، همیشه با احساس ورود به عالم دیگر یا جهانی برتر(جهان برینه)همراهست . بویژه گذراندن سه شبِ پی در پی ، و آنگاه « تجربه سپیده دم » است . او از سه گونه تاریکی نا آگاهی میگذرد، تا از خواب بیدار شود .

۱ـ زیبائی انسان ، بکلی ناشناخته است . نخستین تجربه انسان ، همین تجربه ناگهانی زیبائیست که اورا بشگفت میاندازد ، و سیمرغ ، در آغاز ، خدای زیبائیست ، ولی این زیبائی، ناشناخته از انسانست . سپس سیمرغ بکردار خدای معرفت ، وارد میدان میشود ، و خودرا موظف میداند که « شب» را از پیش چشم انسان بردارد ، و چشم او را به دینش بگشاید ، و انسان این« زیبائی دین » را درمی یابد ، ولی تعلق آنرا بخودش نمیشناسد . زیبائی که ازاو انگیخته شده است و به آن مهر میورزد ، با خودش ، هیچ نسبتی ندارد .

۲ ـ سپس سیمرغ پس ازشب دوم ، چشم اورا بدین میگشاید که دین انسان ، همان خدایش هست .و بالاخره در پایان ،

۳ ـ پس ازسب سوم ، چشم انسان را بدین میگشاید که خدایش (سیمرغ) خود انسان هست . سیمرغ ، انسانست . انسان، سه تاریکی و سه فریب را، یك به یك پس ازهمدیگر ترك میکند . این گذر از سه شب تاریك و بیدارشدن در هنگام گذر از درون تاریکی که چیزی جز همان بکار بردن « چشم خورشیدگونه » نیست که انسان باید بکار برد نیست . شناخت زیبائی خود انسان ، نیاز به چنین چشمی دارد که از سه گونه تاریکی بگذرد . زیبائی و مهر انسان ، از راه شناخت و بینش درون تاریکیها ، کشف میشود . ودر گذشتن از این سه شب ، و رسیدن به این بینش است که انسان ، جوان میشود . جوانمردی، زیبائی خود را درگذر از سه گونه تاریکی میشناسد ودرمی یابد. وتاریکی سوم ، همینست که خدا را بیگانه ازخود و غیر از خود میداند . کشف اینکه « زیبائی خدا » ، چیزی جز « شناخت زیبائی خود » نیست ،

نیاز به عبور از غارتاریك ، با چشم خورشید گونه دارد که هم خودش روشنی میآفریند و هم می بیند . پس جوانی ، رسیدن بزیبائی خود، ازراه پر پیچ و خم و تاریك فریبها و دروغهاست که اورا از دیدن این زیبائی باز میدارند .

جوانمرد ، در واقع ، میداند که آنچه در واقعیت و آگاهبود ، خود، و دین ، و خدا ی خود، میداند ، اورا از « خود و دین و خدای حقیقی اش » نابینا میسازد . اینها همه اورا از رسیدن به خود حقیقی، و خدا ی حقیقی، و دین حقیقی اش میفریبند. نه تنها این نکته در خودش ، بلکه در همه صادقست .

۲ ـ قسمت دیگر هادخت نسك ، به گرد این نکته بنیادی میگردد ، که انسان ، خدا و دینش را که با خودش عینیت دارند برای این فروزه ها ی گوهری ، دوست میدارد :۱ـبزرگی(نمادش سروسهی وکوه البرز برای شکوهش هست)

۲ـ نیکی (بهمن و بهمنشی)

۳ـ زیبائی (تفاوت آن با مفهوم جمال درسیاه مشقها ج٤)

٤ـ خوشبوئی (مهر و جوانی و بهار ، خوشبویند)

۵ـ نیرومندی (راستی و پیدایش و آزادی)

ویژگی دیگری که در هادخت نسك ذکر شده است که از افزوده های بعدیست ، « قدرت غلبه کننده » است، که پیوند با مفهوم «خشترا » دارد. افزودن این فروزه که همآهنگی با گوهر سیمرغ نداشته است ، از توجه به این نکته پدیدار میگردد ،که در این صفات که گوهر سیمرغ را معین میسازند،« داد » نیست . علت را میتوان از داستان ایرج دریافت که نماد سیمرغست ، و اصل مهر را فراتر از اصل داد میداند ، و داد را در برابر مهر ، رد میکند . همچنین در این فروزه ها ، خرد نیامده است ، وعلتش هم آنست که در دین سیمرغی ، مهر با خرد برابرند ، و ازاینگذشته ، پیوندِ « زیبائی با چشم خورشیدگونه » در پیش درآمد این فروزه هاست که در آغاز بشت آمده است (زیبائی جمشید،چشم خورشیدگونه اش). دراینجا میتوان دید که « **جوانی بطورکلی** » ، درخدا و انسان ، نموده میشود . جوانی ، در گوهر هر انسان و در خدا هست ، و فردیت استثنائی خدا ،هرگز تأکید و برجسته نمیشود .

جوانی ، بکردار « اندازه انسان » پدیدار میگردد . این فروزه ها ، همه فروزه هائی هستند که شاخصه جوانی هستند . هنگامی که زندگی انسان در « بهترین حالت خود » هست ، جوان است . جوانی ، راد سراسر مراحل گوناگون زندگی انسانست . بهترین حالت زندگی ، جوانیست . وقتی انسان در بهترین حالت خود هست (ارت = سرشاری و وفور و پرباری) ، گوهر هر انسانی پیدایش می یابد . وقتیکه یك انسان ، خودش هست ، وقتیست که خود در سرشاریش پدیدارشود . وقتی گوهر فرد ، در تمامیتش واقعیت بیابد و پدیدارشود ، آنگاه ، دوست داشتنی بودن او روشن میگردد . اینجا تخصص انسان در یك ورزیدگی و دریك هنری ، درنظر گرفته نمیشود . خود ، هنگامی پیدایش می یابد که گوهر انسان درکلش که همین فروزه ها هستند ، پدیدار شود . هستی انسان دراین کل ، پدیدار میشود . انسان در این صفات باهم ، هست . این صفات با همند که هستی را میآرایند . صفات آراینده ، غیر از « صفات تزئینی » هستند . صفاتی هستند که زینت وجود ند ، افزوده براویند . آراستگی ، زیبائی در نظم است .آرایش ، چیز اضافی و زائد و آویخته به انسان نیست . ما در ادبیات خود ، سده هاست که بسیار « صفات تزئینی برای انسان و روسا و شاهان و آخوندها و حالات انسانی » بکار میبریم ، ازاینرو رابطه خودرا با « صفات آراینده » از دست داده ایم . انسان ، در آراستن این فروزه هاست که هست و دوست داشتنی است و جوانست . این آرایش ، تزئین ظاهری نیست ، بلکه نظم وجودیست . مسئله « جالب توجه بودن در میان مردم نیست که همیشه در بی اندازگی یك صفت » واقعیت می یابد ، بلکه « به اندازه بودن در هم آهنگی این صفاتست » . انسان ، دربزرگی ، در نیکی ، در زیبائی ، در خوشبوئی (مهر) در نیرومندی ، جوان است ، و هستی حقیقی خودرا می یابد . جوانی ، «خود پیدائی» در بهترین شکلش هست . بهترین خودپیدائی ، جوانی خوانده میشود .

۳ـ در بهره سوم ، هادخت نسك ، به بیان مطلبی میپردازد ، که ویژگی بنیادی جهان بینی پیدایشی است . به عبارتی که مفهوم امروزه ما ست ، « ایده » در

واقعیت یافتن ، بسوی کمال حرکت میکند . نیکی ، زیبائی ، نیرومندی ویزرگی و مهر ، هرچند از خدا آغاز میشوند ، ولی در تحولات زندگی فردی و تاریخی ، به کمال میرسند .خدا ،تخمه کمالست وانسان، شاخ و برگ وبر آن . یعنی کمال . کمال در آغاز نیست ، بلکه در پایانست . خدا ، تخمه ایست که در انسان ، درخت میشود . اهورامزدا ، پس از آفرینش همه امشاسپندان ، خودش آفریده میشود . وخدا انسان را دوست میدارد ، چون خدا درانسان هست که بکمالش میرسد . سیمرغ زیباست ، ولی در انسان زیباتر میشود . سیمرغ ، دوست داشتنی است ، ولی در انسان دوست داشتنی تر میشود . سیمرغ با شکوه و بزرگست ، ولی در انسان با شکوهتر و بزرگترمیشود .

اینها ، سراندیشه هائی هستند که سر مایه تفکرات فلسفی گسترده ای میباشند ، و در خود حامل چشم اندازهای پهناور آینده اند . اگر ایرانیان این کارفلسفی را در پیش کرده بودند که ازبین رفته است، واگر نکرده اند ، دلیل آن نمیشود که ما آنهارا دوربیندازیم و از گستردن تازه آنها خودرا و دیگران را بنام علمی بودن ، و خیالبافی باز داریم .

ما با زمان جوان کار داریم . ضرورت اکنون ما ، تلنگر به این محتویات و مایه های گذشته میزند، و آنهارا ازنو آبستن میکند و زمان ، نو میشود . سنت تاریخی ، دوام گذشته در اکنون نیست ، بلکه بازائی گذشه های مایه ای ، با تلنگر انگیزنده عصر حاضر است . سیمرغ ، همیشه جوان میشود . زمان ، خدائیست که همیشه جوان پانزده ساله میشود .

منوچهر جمالی اول نوامبر ۱۹۹۶

پایان دفتر نخست

« ما از تبار جوانمردانیم »

بدوستم ستارلقائی

فرهنگ سیاسی ایران

نخستین بخش از کتاب

ما از تبار جوانمردانیم

نخستین جوانمرد در شاهنامه

منوچهر جمالی

ISBN 1 899167 85 4
Kurmali Press
November 1996

سایتهای اینترنتی استاد منوچهر جمالی

که در آن هم نوشته ها و هم سخنرانی های استاد جمالی
برای علاقمندان در دسترس است :

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

political cultur of Iran

Nokhostin Javanmard dar Shahnameh e Ferdowsi

Manuchehr Jamali

ISBN 1 899167 85 4

Kurmali Press

November 1996